جلد اول

جنون عشق

مجموعہ اشعار

ACKU

عبدالغفور رجا



جنون عشق

مجموعه اشعار

عبدالغفور رجا

ACKU



بیان شوق چه باشد که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
(حافظ)

در ماتم دلیکه ندارد جنون عشق
یک پرده سیاه بروی جهان کشم
(پژواک)



بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

خواهید گفت که چطور اشعارت را با عنوانی «خطاب به اطفال وطن» شروع کرده‌ای؟ دلیل این‌است که وقتی که عساکر روسی داخل افغانستان شدند من ملك و زندگی را به خود تنگ دیده ناچار راه غربت در پیش گرفته به لندن آمدم. دراین جا خود را از بابت مردم خود و وطن خود ناآرام حس می‌کردم و هر روز صبح از رادیو وشب از راه تلویزیون به خبرها گوش می‌دادم تا بلکه روس ها به سهو خود ملتفت شده از افغانستان برآیند. بدبختانه از خرلنگ خود پیاده نشده بلکه هر روز به وحشت و دهشت و کشتار،تخریب وطن می افزودند.

دریکی از شب های ماه جون ۱۹۸۳ تلویزیون لندن خبری را پخش کرد که لرزه براندامم افتاد و اشك از چشمانم جاری شد خبر این بود:

«عساکر روسی در افغانستان برعلاوه مین گذاری در راه‌های عبور و پرتاب بمب توسط طیاره و هلی‌کوپتر به دره‌ها حال ترتیب نوی در پیش گرفته‌اند که بمب هائی‌به شکل بازی اطفال ساخته توسط هلی کوپتر در دره پنجشیر پرتاب و دست و روی چندین طفل بیگناه را از بین برده اند.

این خبر مراتکان داد که در دنیا چه ابلیس‌هائی آدم رو پیدا می‌شوند که از کشتار اطفال بیگناه و معصوم هم دست برداری ندارند.

شب باأشك به خواب رفتم و فردای آن شعر خطاب به اطفال وطن خود به خود آمد و چندماه بعد شعری در «فراق وطن» و بعد از آن با درد و غمی که مرا پیچانده بود اشعار دیگری جاری شد.

رجا – لندن ۱۹ اکتبر ۱۹۹۷

لندن جون ۱۹۸۳

خطاب به اطفال افغان

درباغ زندگانی مرغ شکسته بالیم
در شاهراه هستی نه آب و نه سرابیم
نه قبرمانده نه گورنه آن‌سرای پرشور
دربارگاه ایزد راهِ دگر بیابیم
سوختند خانه‌ها را، کشتند مردمان‌را
ازجور و ازتظلم، پیش خدا بنالیم
یا ربِ بدادِ مارس ظلم و ستم بود بس
ما قانعیم با هیچ با خشك و تربسازیم
نه‌روس بُوَدنه پالوس نه‌آن‌رژیم منحوس
بر ملك خود بگردیم با فقر خود ببالیم
تعلیم نخواهیم ازروس آن درسهای‌بیسوز
ما عاشق خدائیم مبهوت آن جمالیم!
درس لحاد نخوانیم،زهراست مردمان‌را
ما مومنیم با درد درس از خدا بپالیم
فرقان بس است مارا دیگر کتب نخوانیم
آن کفر و شرك و الحاد باروسها سپاریم
هشدارطفل افغان بازی مخورتواینسان
بازیچه‌های روسی باطفل شان گذاریم
وخ درس خوب دادند این ملحدان احمق
کشتار طفلکان را درس دگربخوانیم

لندن جنوری ۱۹۸۴

درفراق وطن

بر مزارماغریبان نی چراغی نی گلی(۱)
نی شرار از سوز آهی، نی نوای بلبلی
رفته ایم درخواب و از ما بر نمی‌آید صدا
ساغر هستی شکست و در قفا مانده مُلی
پس به گلشن باز گردیم، بس بگرییم زار زار
تا زخاکِ ما بروید لاله یی یا سنبلی
برگل و بلبل چه پیش آمد که برطرف چمن
گل به خاك اندر شد و بلبل ندارد غلغلی
شاهد و ساقی کجا رفتند با آواز نی
کان جرس بر پا نماند و آن نوا از قلقلی
جوش گل رفتست و زآتش خانمان ما بسوخت
نی دمن دیدیم ، نه دامن ناشیانی نی پلی
کابل پرگل کجا هستی که از صوت هزار
دشت و دامن سوخت ازغم از مزار تا زابلی
گل به جوش آمد بدان سوزی که دل دارد خروش
بو که از بوی تو باز آید سراغ کابلی

۱- مصرع اول از یك شاعر هندی است ، به من این غزل را الهام بخشید

فوریه۱۹۸۴

که تو باشی

به کس هراس نباشد درآن دیار که تو باشی
نوای سوز نشیند بر آن مزار که تو باشی

تویی به من همه عالم، تویی به من همه آفاق
صدا زعرش بر آید بدان مدار که تو باشی

قیامت از چه نخیزد ز قامتی که تو داری
هوا ز سرو نبیزد بر آن شعار که تو باشی

ز صبح روشنی زآن سو که شب گسسته‌یی گیسو
سحر ز غنچه دریدی ، ز گلعذارکه تو باشی

زچشم مست تو مستند زمستی‌اش همه رستند
زخوا ب خوش همه جستند بدان کنارکه تو باشی

شکوفه سر زند از شوق نرگس خم شود از ذوق
شقایق سر برون آرد بدان عذار که تو باشی

نه شیونی است زقمری نه نوحه یی است ز طوطی
نه شورشی است ز بلبل بر آن شرار که تو باشی

فوریه ۱۹۸۴

ساربان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن (۱)
باشد که یابد یار من دردِ دل بیمار من

۱- مطلع از دقیقی است. مصرع اول را معزی نیشابوری نیز استقبال کرده است.

از من سلامی بازگو، با او ز دردم باز جو
آهی زدل خواهم کشید تا کم کند آ زار من
مژگان شوخش باز بین با آن نگاه نازنین
نشتر زده از شش جهت بر سینهٔ افکار من
هر دم کنم ناله همی، از چشم من ژاله همی
گردد چو اشك من روان از دیدهٔ خونبار من
صدچشمه اندر خون شده صد دجله دیگرگون شده
صد چشم درخون است مرا ازفرقت دادار من
در دشت گردیدم دوان هر سو تپیدم من دوان
گیرد نشان پای من، تا قافله سالار من
بر دشت روید خار و خس بر گل نمی باید هوس
نی گُل بُود نی بلبلی بر طرف لاله زار من

لندن مارچ ۱۹۸۴

نی غلطم دردل ما بوده‌ای
مولانا

یارك شوخم تو کجا بوده‌ای	نی غلطم دردل ما بوده‌ای
از دل من خون رود و گل شود	فتنه درین ره تو چرا بوده‌ای
صبح دمد تازه کند روح من	روح من از باد هوا بوده‌ای
دانه فُتد قطره چکد گل شود	زان گل رعنا تو صفا بوده‌ای
بلبل و گل را چه سزد زانکه تو	از گل و بلبل تو سوا بوده‌ای
مرغ دلم می تپد و می‌پرد	درد دلم را تو دوا بوده‌ای
طوطی جانم زقفس باز رفت	رفتی مگر باد صبا بوده‌ای
درد و غمم دردل مجنون فتاد	درد دلم را تو شفا بوده‌ای
دلبرکم نحزه مکن پیشم آی	مردمك چشم رجا بوده‌ای

دوری از وطن

مارچ۱۹۸۴

از دوریت وطن دل ما را قرار نیست
جز سوز و ساز و ناله دگر یادگار نیست
بر کوی و دشت رفتنم از راه بیخودی است
بلبل بشاخ گل به چمن زیر بار نیست
از سوز دل زسر همه تا پای ما بسوخت
در گیرد آن دلی که در آن دل شرار نیست
اشکم روان ز فرقت کوی صفای تست
از دیده خون رود چکنم اختیار نیست
ناسازی زمانه به طوفان سپرد ما
هر شفقتی زغیر رسد سازگار نیست
گل رفت زباغ و نیست زبلبل ندای صبح
بنگر بداغ لاله که دایم بهار نیست

مارچ ۱۹۸۴

درد وطن

آتشین رخسار ما را شرح دل درکارنیست
آنهمه ناز و تنعم جز دیار یار نیست
شمع را خاموش کردن کارهر پروانه نیست
شعله را دامن زدن جز بردل افکار نیست
بردرمیخانه رفتن می سزد گر سر رود
غرقه دردریای عشقم لطف زاهدکار نیست

سیل اشکم میرود چون طفل چشمم هر طرف
قطرهٔ آب سرشکم روی مژگان بار نیست
از خدا خواهم شفای درد جانکاهت وطن
تار و پودِ درد ما در هر دل بیمار نیست
از خدا خواهد رجا روزی ببیند فارغت
از بلا و درد و آفت آنچه هم در کار نیست

اپریل۱۹۸۴

یار خرابات

دیوانهٔعشقم من امید و مراد من
زنجیری دردم من، زود رس بداد من
دانای همه عالم واقف زهمه حالم
از عقل مرا بردی، دادی تو مرادِ من
عالم همه نوراز تست این ذره بسوی تست
پرتو بفکن باری براین دل شادِ من
از دیر روم کویت و زکعبه دوم سویت
من رو بتو آوردم، کی میروی یاد من
من یار خراباتم میسوزم و میسازم
از خمِّ ازل مستم و زمی شده زادِ من

ACKU

می۱۹۸۴

خون دل

خون دل میخورم و چون خم می در جوشم
میمکم می ز لب ساقی و زان مدهوشم
راه یاران طریقت بسرا پرده ٔ راز
می کنم طی بهمه حال و بجان می کوشم
بر بهاری که بجز از رخ گل باری نیست
می کشم خار گل و بار گنه بر دوشم
زان همه راز که از پردهٔ گل میشنوم
مُهر بر لب زده چون غنچهٔ گل خاموشم
صد گناه است مرا زیر همین دلق کبود
لطف او بیش ازآنست که از آن می‌پوشم
مجلس ساز و طرب بود و سرود ساقی
گردش چشم خمارش ببرد از هوشم
جز در میکده راه دگری نیست مرا
خدمت پیر مغان است از آن می کوشم
مجلس مهر و وفا هست و صدای دف و نی
تا دم صبح قیامت نرود از گوشم
مجلس انس و دم عشق صفائی دارد
رفته‌ام از خود و این لحظه بجان نفروشم

ACKU

جون ۱۹۸۴

وصف الحال

از سر شب بسحر خواب پریشان دارم
زیر دل آتش و ظاهر لب خندان دارم
دوستان وقت نشاط و طرب و عیش گذشت
در ته دل ز شرر آتش سوزان دارم
شمع می‌خندد و من گریه کنم بررخ گل
این عجب کو لب پر خنده و گریان دارم
بر بهاری که در آن نیست فروغ از رخ گل
چون گل لاله بدل داغ فراوان دارم
زلف پیچیده برخ بر سر و رو چون سنبل
شوخ و دزدیده نگاه زدیده پنهان دارم
عقل و جان باختم و سوختم اندر ره عشق
این همه موهبت از صحبت رندان دارم
بر مرادی که در آن عشق نمود آتش خویش
دل و جان سوخت از آن آتش افشان دارم

جون ۱۹۸۴

صبا

ای صبا آور پیام بوی گل از گلشنت
وز نسیم صبحگاهی مست کن روح و تنت
صد بهار آخرشد و صد جلوه آمد در میان
ای بهار آرزو بی رنـــــــگی از ما و منست

ACKU

آب زمزم کی سزد چاه زنخدان تو را

بوی عطر آرد زیوسف گرمی پیراهنت

میروی چون باد و می‌آیی بسویم چون سراب

از کجا بازت بیابم تا بگیرم دامنت

تاج بر سر میزند خار از سریر موج گل

میدرد گل جامه بر تن از فروغ روزنت

داغ دل را تا توانی از رخ غمدیده شو

جای دل‌ها بس عزیزاست‌کم‌مگیر از مأمنت

جون۱۹۸۴

ترسا بچه

به مرادی که از آن آتش دل شعله کشید
عشق پیدا شد و آتش زد و بر عقل دمید
عقل چون رفت بماندیم همه مست و ملنگ
جای دل تنگ شد و صبر بر آن جامه درید
مست و غلطان برفتیم بهر گوش و کنار
ناگه از ازمیکده ترسا بچه‌ای گشت پدید
گفت از این همه مستی که زیاران بینم
در همه کون و مکان هیچ کسی هیچ ندید
بس که در دهرندیدیم بجز جور و جفا
مرغ دل تنگ شد و از قفس روح پرید
آنچه از روز ازل قسمت ما نقش نمود
رقم مهر و وفا بود که بر خامه دوید

ACKU

جون۱۹۸۴

ساقی گلرخ

صبا چون ساقی گلرخ قدح با میگساران زد
دو چشم باده پیمایش سری با سازگاران زد
سمن بویی که می آمد زباغ لاله و نسرین
هزاران شمه از بویش نسیم بر صبحگاهان زد
چمن تا دامن صحرا پُر از بوی ریاحین شد
صبا با نافهٔ مشکین، تبسم بر بهاران زد
فقیر درگه خود را دمی یارم نوازش کرد
ز روی مرحمت باری قدح با خاکساران زد
چو گیسویش بر افکندی، ازسرگشت ماه پیدا
بیك چشمك زدن یارم نگه بر بیقراران زد
دل پرشور دلبازان همی سوزد، مگر یارم
ز سوز قلب خود بازم شرر بر قلب یاران زد
نگاه چشم مستتش را نمی شایست تا هردم
بشوخی تیر از مژگان به قلب دوستداران زد
سمند شوق مشتاقان چه تیز است زانکه از هرسو
به تندی گوی سبقت را به یك طرف از سواران زد

جون ۱۹۸۴

کشف راز

بیا که باز گذر سوی اهل راز کنیم   درون دل بشکافیم و عقده باز کنیم
چو کعبه‌نیست‌موافق به‌اهل‌دل چه‌نکوست   که رو به کعبۀدل برده و نیاز کنیم
زسنگ سیاه چه یابیم جز کدورت دل   سفربه است که درراه عشق باز کنیم
ز زهد خشك نیامد بدست ما ثمری   همان به است که بااهل دل نیاز کنیم
رقیل و قال ریائی دلم بسی بگرفت   برون زمدرسه‌گردیم و برگ ساز کنیم
گنه زسر بگذشت نیست چارۀ دگری   درِ دگر بگشائیم و کشف راز کنیم
فدای صحبت دردی کشان شویم رجا   بپای خم بنشینیم و شب دراز کنیم

جون ۱۹۸۴

ورای اشك روانم کسی بدیده نیامد
واصل

اشك روان

شکوفه سرزد وآن نوگل رسیده نیامد   بجز زخار بچشمم گلی بدیده نیامد
فدای قامت طنّاز سرو آزادم   کزوچمن‌همه‌گل‌گشت‌وپاکشیده‌نیامد
زشام تابسحرآب گشتمی چون شمع   ورای اشك روانم کسی بدیده نیامد
بچشم خواب نیامد ز فرقت مه نو   طلوع صبح‌شد آن طلعت سپیده‌نیامد
چه‌پیش‌گشت‌که‌یارم‌بچشم‌فتنه‌خود   زناوك مژه تیری بدل خلیده نیامد
غلام همت مردان تیز پروازم   که همچوبسمل‌بیدل‌بخون‌تپیده نیامد
اسیر آن بتِ مستم که با وجود تنعم   چون من کمینه غلامی بذرخریده نیامد
به کوه و دشت دویدم بسا ناله کشیدم   فغان زجور غزالی که او رمیده نیامد
چه شیوه ایست رجا آن غزال رعنارا   که آه و ناله و دردم زدل شنیده نیامد

ACKU

جولای ۱۹۸۴

رندان آشنا

زفکر تفرقه باز آی و بی ریا میباش — چو غنچه جمع زگل همره صبا میباش
به پاکی دل عشاق پُر زمهر و وفا — زسینه کینه برون آرو باصفامیباش
هوای دیرندارد بدل دگر سازش — برون زخانه وشهرو ازآن فضا میباش
دوای دردِ دلم کن زچشم مخمورت — بدید ِخویش دلم را دمی شفا میباش
خدای نوح بُوَد حافظ و مددگارت — زکردگار پناه خواه و ناخدا میباش
ززهد خام ریائی بری دگر نبریم — مرید صحبت رندان آشنا میباش
نوای عشق بلندکن به نالهٔدف و نی — به پای گل بنشین همدم رجا میباش

آگوست ۱۹۸۴

دیوانهٔ وطن

دردیار ما نباشد همچومن دیوانه‌یی — بی پر و بی بال و بی بر بینوا بی لانه‌یی
میدوم دردشت و می‌پویم صدای بانگ نی — کشته‌ام بدمست و بیخود از نوای آن نی‌یی
پس که من دلتنگ گشتم از جفای روزگار — میزنم سر را بسنگ و سنگ بر خمخانه‌یی
مرغ دل آواره گشت و رفت اندر دام صید — ازگل و بلبل جدا و در قفس بیگانه‌یی
مرغ وحشی کی بُوَد آرام در دام قفس — میزند آتش بجان و برگل و گلخانه‌یی
ای وطن بر دور کویت میکنم هر دم طواف — دیده باشی گِرد شمعی پرپر پروانه‌یی
ذره یی از خاك پاك تو رجا دارد طلب — پیش ازآن‌جان را سپارد در دهش پیمانه‌یی

آگوست ۱۹۸۴

آبادی وطن

خانهٔ ظلم و ستم را همه برباد کنید — وطن رفته زدست را زسر آباد کنید
دشمنان را بکُشید و بکشید از دم تیغ — زآنکه انسان نبودند چنین داد کنید!

نعره «الله اکبر» بکشید از سر سوز همه ازخورد و بزرگ یکسره فریاد کنید
از درِ قهر بتازید بروی دشمن پرچم شرك بسوزید و دلم شاد کنید
خانه‌ها را همه آباد کنید از سرِ نو وطن از غیر ستانید و مرا یاد کنید

آگوست۱۹۸۴

کنج خانقاه

از بس جفا و رنج ز دوری کشیده ام پیراهن صبوری یوسف دریده‌ام
پیری رسید و گشت رفیقم غم و الم بر زیر بار غم چو کمان خمیده ام
سیل سرشك خون زچشمم شده روان آغشته ام بخون و چو بسمل تپیده‌ام
دنیا دگر نکرد بمن سازش از کرم سر رشته امید زعالم بریده‌ام
جز کنج خانقاه دگر نیست جا مرا از فضل روی دوست بدانجا رسیده ام
برگوشه‌یی دوانده‌مرا زیر پود خویش با رشته‌یی که از صف بالا تنیده‌ام
کی سر کشم زمنت دنیای دون رجا سرگشته ام بدشت و چو آهو رمیده ام

آگوست۱۹۸۴

من و تو

من عاشق بدمستم، پیمانه به دستـــم من من بیخودوسرمستم، من شیشه شکستم من
من عاشق دلبازم، سربازم و دل بازم من محو گل رویت، من حُسن پرستم من
دی رفته بدُم درخواب باخواب خوشی باتو چون تو نبُدی با من از خواب بجستم من
هرسو نظر افکندم تا آن که تو را بینم تا صبح زفکر تو من چشم نبستم من
چون لطف نمود عاشق سایه بفکند برمن از کید و ددِ دشمن من زود برستم من
من هرچه بخود بینم آن را زتو میدانم از لطف تو می یابم من هیچ کس هستم من
تو آنچه نمائی تو از آن همه بِ هستی از آنچه مرا بینی، من نیك بد هستم من

ACKU

آگوست ۱۹۸۴

به پیروی از الهی نامه
خواجه عبدالله
پیر هرات

الهی چه کنم که تو را شایم
تا خون دل از دیده بپالایم
پیر هرات

یارب چه کنم کز آن گذر باك کنم — تا خون دل از دیدهٔ خود پاك کنم
پیمانه صبر من نرفتست بسر — تا که گله از نگار بی باك کنم
اشکم ز دو چشم به یاد روی تو رود — خاك تو کجاست تا به سر خاك کنم
پیراهن صبر تا به دامان بدرم — از تندی خوی تو یخن چاك کنم
از طعنهٔمدعی ندارم باکی — کی ترس از آن رقیبِ چالاك کنم

سپتامبر ۱۹۸۴

مردم بدیده دگری خانه میکنی
همخانگی به مردم بیگانه میکنی
مولانا جامی

تاکی بدیدهٔ دگران خانه میکنی — مارا ندیده چشم به بیگانه میکنی
مستم زچشم مست وندارد همی لزوم — از آن همه قدح که به پیمانه می‌کنی
میسوزم ازفراق چو پروانه دور شمع — بس سوختم زسوز و تو پروانه میکنی
موی سیه گسسته ای بردورخال سبز — دانم اسیر خویش بیك دانه میکنی
پیری رسید و موی سیه رفت از میان — تاچند موی رفته زسر شانه میکنی
ازآن همه صفاکه بیابی زفضلدوست — دایم رجا، صفا درِ میخانه میکنی

سپتامبر ۱۹۸۴

ازاین صحرای بیحاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتم همچون، شرر زادِ سفر دارم
بیدل

از این دنیای دون جز خون دل مزدی نبردارم
غرور همتم اما چو شبنم چشم تر دارم
سرور زندگی بگذشت با یك عمر بی‌حاصل
ندارم توشه‌ای با خود ندانم زان چه بردارم
در این دنیای پر از غم نماندم من دمی بی‌غم
به جان درد و به سر وهم و به دل زآتش شرر دارم
زپشت پردهٔ اوهام نیابم صیقلی از دل
لذا طوطی صفت با آینه رازِ دگر دارم
از این گونه تپیدن ها نباشد غیرتی حاصل
چو بسمل از تپیدن ها زدل خون بر جگر دارم
نگیرم همچو کرگس تحفه‌ای از خوان این و آن
زکسبِ صید و روزی همچو عنقا بال و پر دارم
جنون عافیت خواهم ببوی مأمنم ای دل
رجا از شور یکرنگی شرارش من به سر دارم

سپتامبر۱۹۸۴

آتش گل روی

بجان فکنده‌ام آتش، چه خوش که زنده هنوزم
کز آتش گل رویش زبخت خویش بسوزم

فغان کز آن بتِ بی رحم نگشت مرهمی حاصل
ز ریشهٔ دل ریشم گلی ز زخم بدوزم

زشام تا به سحر گِرد روی و موی تو گردم
چو شمع ز پا ننشینم که تا به صبح نسوزم

زماه و مشتری بیشم، زکهکشان همه پیشم
رجا ز مهر تو هر شب بسان زهره فروزم

لندن ۱۲ سپتامبر

چه شد کزآن گل سردسته هیچ نیست سراغ؟
نوای بلبل از آنست که او برفت ز باغ

خوشا بحال هر آنکو چو گل همی میرد
اگرچه دردل بلبل نهاده چندین داغ

سپتامبر۱۹۸۴

به استقبال غزل
علامه اقبال
سفر جنگ

دل من زین سفر جنگ به تنگ است هنوز
راهروِ قافله بر اشترِ لنگ است هنوز

از لب لعل چو یاقوت نبردم رنگی
شیشهٔ ساغر می در دلِ سنگ است هنوز

بردل ما ز رخ لاله دمیده داغی
لختهٔ خون دل آزردهٔ رنگ است هنوز

ساز ما نغمه سرای غم و بیرنگی نیست
بلبلِ مستِ نوا دست به چنگ است هنوز

وه چه خوش گفت بلند پایهٔ عرفان اقبال
«لالهٔ این چمن آلودهٔ رنگ است هنوز»

یا حریفان دغا چند کنی عقدِ وفا!
صلح برخاك زد و د ست به جنگ است هنوز

عهد و پیمان بشکست باز بشد بر سرِ جنگ
باز جنگیم رجا زانکه چو ننگ است هنوز

سپتامبر ۱۹۸۴

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

حافظ

درمسیرنا امیدی غیرطوفان راه نیست
محنت درد و غمم را جز دلم آگاه نیست
نارسائیها بسی دیدیم ازچرخ کبود
راه بردن در طلب از دست ما کوتاه نیست
ای بساعمریکه با بیهودگی گردید طی
فرصت یکدم نفس محتاج سال وماه نیست
بندهٔ لطف جنونم زآنکه خویش بوی اوست
الفت موهوم عقلم گاه هست و گاه نیست
در ره سعی و طلب باید چوفرهاد پیشه ای
کوهکن را تیشه ای جزاز پری از کاه نیست
درگه پر فیض معشوق باز بر عشاق اوست
راهِ هر آخوند و زاهد اندرین درگاه نیست
در کمال فقر یابی نعمت راز خودی!
از صفا یابد رجا مرهون مال و جاه نیست

سپتامبر ۱۹۸۴

به این فسرده دلان حرف دلنواز آور

اقبال

به گوش هوش نیوش و بدل گداز آور
سری زعجز بپایش نهِ و نیاز آور
چوجامه ای زحریرجسم نازکش نگزد
به قامتِ گل سروش قبای ناز آور
دعای نیم شبی زنگ غم زدل ببرد
زنالهٔ دل شب اشك و سوز و ساز آور
از آنکه غم زحریم دلم کناررود
به پردهٔبم و زِیر ساز دلنواز آور
اگرچه پند ونصیحت بگوش ما نرسد
بگوش ناشنوان چشم و دیده باز آور
چوحرف من نپسندی بگویمت زاقبال
«به این فسرده دلان حرف دلنواز آور»
رجا زکثرت پاشیدگی نیافت رهی
به خیل گمشدگان راهی از فراز آور

سپتامبر۱۹۸۴ *بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم*
حافظ

وطن

ای وطن بی رخ تو با گل و گلشن چکنم
سوی گلشن چه دوم، نگهتِ سوسن چکنم
چون تو رفتی زبرم کیست که گیرد جایت
بی تو ای مونس جان سر زده دشمن چکنم
از همه مکر و فریبی کز آنهاست به ما
با زبردست فرومایه بگو من چکنم
ای بسا آبِ رخ ما که فروختند به هیچ
آب رویم چو رود گمشده مأمن چکنم
دل من سخت گرائیده به صحرای وطن
سر به صحرا بزنم، جاه و نشیمن چکنم
گل و پروانه ندارد سر یاری با من
دل من سوخت رجا سوخته خرمن چکنم

سپتامبر۱۹۸۴ *گرچه شاهین خرد برسرپروازی هست*
علامه اقبال

زمزمه ساز

تا که در پردهٔدل زمزمه سازی هست
شوری از نغمهٔ شوق بر سر دلبازی هست
گرچه آگه زخودی لیك تو با ما میباش
ای خوشا صیقل دل آئینه پردازی هست

روح و جسمم همه برباد هوای تو بسوخت

جان اگر نیست به تن فرصت پروازی هست

عقل و جان رفت زسر عشق بر افرخت نظر

دل اگر نیست بدست یار نظربازی هست

عشق میبازم و میسوزم و دل رفته ولی

گر نیازش نرسد دولت دمسازی هست

دام چون نیست چه حاجت که پی صید دویم

باز اگر نیست به دست همت شهبازی هست

دل فرو ریخت چوخشت و گل بی بار و هوس

زانکه در کعبهٔ دل خانه براندازی هست

از سر عجز و ثنا درد و غمم رفت زجا

این همه موهبت از لطف خداسازی هست

عشق زدآتش وجان سوخت ورفت عقل زسر

گر جنون نیست رجا پرده درِ رازی هست

اکتبر۱۹۸۴

کدامین آتش رخسار بدین ویرانه می‌آید
که از دیوار و در بوی پرِ پروانه می‌آید.
صائب

فغان یارم بصد عشوه به سوی خانه می‌آید

نگاهش برده‌جان ازتن عجب مستانه می‌آید

دو چشم‌باده پیمایش مرابرده زهوش ای دل

به آزار دلِ زارم، در میخانه می‌آید

پر و بالم زعشق او در این وادی چنان سوزد
که از شور و شرار دل بوی پروانه می‌آید
چنان ازسوز و ساز عشق سرمستم دراین گلشن
که خار گل بچشم من، زدل بیگانه می‌آید
ز رنگ خال او در دام افتادم عجب نبود
چو مرغ بی پر و بالی به سوی دانه می‌آید
ندانستم کجا رفتم، نمی‌دانم کجا گردم
در این دیرخراب آباد چومن دیوانه می‌آید
رجا سررا به بالینش بماند از روی اخلاص
اگر یارم زراه خویش شبی کاشانه می‌آید

اکتبر ۱۹۸۴

تا نظربازگرفتی زگرفتاری چند
حسن دهلوی

میزنم سر بدرش از پی دیداری چند
میکشم بار غمش با دل بیماری چند
به تبسم به نگاه نیش زند بر دل ریش
بویی از گل نشود کم زسر خاری چند
اندرین سلسله تنها نه منم بسته به او
همچو من واله او هست گرفتاری چند
ساقی گلرخ ما ریخت قدح بر رخ گل
تا زآتش بکند تر لب میخواری چند

از لب لعل شکر خار بیاور کامی

از سر لطف نظر کن به رخم باری چند

بر سر تربت من نرگس خوشبو روید

بو که بویش گذرد بررخ دلداری چند

نیست یاری که بشوید غم دل از رخ ما

چند شویم غرقه به خون با دل افگاری چند

کاری از پیش نرفت تا که شویم مرهم دل

هست در دایره سرگشته چو پرگاری چند

تا به کِی مردم ما رفته به خواب اند رجا

هله از خواب برون آر تو غمخواری چند

یادی از یار و دیار

اکتبر۱۹۸۴

به خاك پای تو افتم، زجان نثار تو باشم

بسان ژاله بگریم، زابر تار تو باشم

به سوگ گل بنشینم چو ابر دیده کنم تر

به رنگ لالهٔ پرخونِ داغدار تو باشم

به گِرد سنبل مشکین پیچ و تاب تو گردم

نسیم تازه فرح بخش، مشکبار تو باشم

سحر به یاد تو نالم، به شب به روز تو گریم

رفیق بلبل و مرغان شاخسار تو باشم

ز سوز ماتم لیلی جنون فزون کنم از دل
زخاكِ پاكِ تو بوسم چو برمزار توباشم
زدیده خون شده جاری حقست زانکه بگریم
به یاد خون شهیدان جویبار تو باشم
به شاخ گل بنشینم زسر نوحه کنم سر
چو مرغ نوحه گرِ آب و آبشارِ تو باشم
ز تاکسار جبالت شراب ناب فروزم
زعشق دختر رز مَست و میگسار تو باشم
به پای خم بنشینم ز جان مرید تو گردم
به جان و دل زغلامان و دوستدار تو باشم
به تخت و بخت زنم سر همای اوج تو گیرم
فراز قُلهٔ پرِ برفِ کوهسار تو باشم
به خون دیده نویسم چو اشك رفته زچشمم
غلام همت چشمان اشکبار تو باشم
کجاست مرغ دلم تا به بالش نامه سپارم
به کوی تو بفرستم، به رهگذار تو باشم
رجا درهمه جا یار و یاوری زتو هستم
چو نیستی به برم به که غمگسار تو باشم
چو نیست راه مرا در سرای کلبه احزان
به دورِ کوی تو گردم در انتظار تو باشم

ACKU

اکتبر ۱۹۸۴

خیال وصال

چه‌دیده‌ها که زدست غمت بخون ترنیست بپای اشك روان شومسیردیگرنیست
بعزم آنکه تو راخواب بینم یا بیدار بجزخیال وصال توفکر بر سر نیست
هزار بار بگشتیم بر نشیب و فراز بغیرناله وافغان رهی میسر نیست
فدای همت مردان پاك زاد توباد هرآنکو غیرت و مردانگیش باورنیست
چوشیر وار بجنگد نباشدش ترسی بنام ملت افغان کسی برابر نیست
زسوز دل بنویسم رجا و ترسم ازآنك نظیرفطرت پاکت زبان بیان گرنیست

نوامبر۱۹۸۴

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم
حافظ

به هوای وطن

عنقا صفت به سایه سیمرغ می‌پرم تاکه زکوی دوست پیامی بیاورم
بازم چو مرغ دل بنشینم ببام دوست من کی دل ازتو بر بکنم با تو خوگرم
مرغ دلم بدام سرزلف شد اسیر کی مرغ دل هرزه بود چون کبوترم
زین پس بسینه برسربال تو می خزم چون‌نیست جزهوای‌توشوری‌دگرسرم
ور نیست بال وپر چه باشدازآنکه من برپایهٔ هما بهوای تو بر پرم
افسون چشم مست توداده مرا بباد با یك نگاه شوخ نموده مسخرم
یك‌دست‌بزلف یارو بیك دست‌جام می دست دگر بگردن ساقی توان برم
مهرتو را به کشور خوبان نداده‌ام خوب نیست گرکنی به رقیبان برابرم
هرچندزضعف تن نرسم بردرت رجا بازهم زاشتیاق تو آسان نگذرم
آمدفال نیك و چه خوش گفت پیردیر «کامی که‌خواستم‌زخدا شد میسرم»
پیرمغان سایه برافکن تو بر سرم شرمنده من کمینه غلامی از آن درم

نوامبر ۱۹۸۴

بدوری تو زبیچارگی امانم نیست

پژواك

چه شد نیم نفس؟ چون بجان توانم نیست
زبخت خویش چه نالم؟ وگر امانم نیست
بکوی مردم آوارهٔ جلا ز وطن
به بزم خسته دلان جرئت بیانم نیست
فضای کوچه و بامم شده ست تیره و تار
چگونه رو کنم آنجا که دوستانم نیست
زتند باد حوادث برفت عمری بباد
ز دستبرد قضا بال و آشیانم نیست
چگونه تن دهم از دل بناوك مژگان
رسیدنم به هدف زین قد کمانم نیست
هوای کوی تو بخشید عمر نو به بهار
گلی که تازه بُود دستخوش خزانم نیست
به تاب شعلهٔ ارزنده ات در دل شب
بدور شمع تو گردم چو کاروانم نیست
زآتش گل رویت چمن چمن چینم
گلی که مست بهار است و باغبانم نیست
مکن بفُرقت خود بازم امتحان ای دل
به دوری تر دگر تاب امتحانم نیست
گر هست امید رجا باز بینمت روزی
چو نارسائی ای از بخت ناجوانم نیست

ACKU

نوامبر۱۹۸۴

وقت آنست که بلبل به گلستان آید
هرکه عاشق بود از خانه به بستان آید
مجدهمگر

من و گل

یارم از دور خرامیده به بستان آید — زان قد سرو سهی گل به گلستان آید
شمع هر محفل و هرخانه بُود: پروانه — مجلس شمع وگل و شبپره آسان آید
وصلت بلبل و گل از قفس دل خیزد — شورپرجوش گل ازسوزدل و جان آید
زسردردو فراق ناله کنم من همه شب — چون بگوش دل من ناله و افغان آید
وقت آنست که گل چینم و سازم بچمن — تا که ساز من و گل باز بسامان آید
صبح روشن زپی یکشب تاراست رجا — نگهت بوی گل از شام غریبان آید
سحرم بلبل شوریده شنید ازرخ گل — فرقت بلبل و گل زود به پایان آید

امروز درین میکده ما مست شرابیم
ازمامطلب عقل که بی خویش و خرابیم
سلطان ولد

نوامبر۱۹۸۴

برما مزنید طعنه اگر مست شرابیم — ازراهِ در میکده در کار صوابیم
مارا نبود راه بجز عشق بدرِ دوست — در دیر خرابات همه مست و خرابیم
برما بگشائید در میکده زآن رو — کز درگه امید بر افلاک شتابیم
هر ذره که بینی در او هست نشانی — عشقی ز رخ دوست که بیهوده نیابیم
از ذره نورش می ناب فشانیم — و زقطرهٔ گوهر دُر ناب بیابیم
درگاه شهیدان بود مسند اعلی — نی ما که درین دیربخفتیم و بخوابیم
عمریکه دراو نیست دمی فرصت آهی — که که بکف آب چو سرگشته حبابیم
عمریست رجاگشته روانیم بسوی دوست — آنجا که رسیم باز برامید جوابیم
گرخاك درِ دوست ببادم بفشاند — ما را نبود شکوه ولو زآتش و آبیم

ACKU

نوامبر ۱۹۸۴

غلام پیرخراباتم و طبیعت او
که نیست جز می وساقی حریف صحبت او
کمال خجند

پیر خرابات

غلام پیرخراباتم و عنایت او
که غیرعشق نباشد طریق و طاعت او

ره خطا برفتیم بچشم عفو بدید
فدای همت مردان راه و صحبت او

به نزد بحرچه بوده است قطرهٔ زترآب
گناه ذره بُود پیش لطف و رحمت او

زشام تا بسحرصحبت است ازرخ گل
زبوی سنبل و نسرین بود صحت او

بغیر قصهٔ زلف دراز و مونس جان
به پیش شمع نبوده است جزحکابت او

زشوق لعل لبش خون دل خوریم رجا
برنگ لاله بود داغ دل شکایت او

به زیرجامه تقوا هزار فتنه کند
مرید خشک که بُوَد زهد خشک فطرت او

نوامبر ۱۹۸۴

جزآستان توام درجهان پناهی نیست
سر مرا بجز این درحواله گاهی نیست
حافظ

فقیردرگاه

دوای دردلم جز زسوز آهی نیست
بجزدعای شب وورد صبحگاهی نیست

بصوت بلبل بیدل هزارناله کشم
ورای اشگ روانم(۱) زدیده آهی نیست

برآستان توام سر نهم زصدق و وفا
بغیر کوی توام مأمن و پناهی نیست

چگونه دل زتوگیرم گرت وفا نبود
که گفت دل بتوبندم گرم نگاهی نیست

۱- ورای اشك روانم کسی بدیده نیامد، واصل

دوچشم کافر مستت خراب کرددلم | چوکفرزکعبه بخیزدمرا گناهی نیست
درون غنچه چه دانند راز ما و منت | سرنهفته بگل‌گاه هست وگاهی نیست
چگونه لشگر غم از سرم خیمه کند | به بردنت زبرم قدرت سپاهی نیست
زتخت و تاج‌گریزانم‌و خوش هستم ازآنك | فقیر درگه تست کوبسرکلاهی نیست
زقول خواجه پیامی گرفته ام رجا | جزآستان توام درجهان پناهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بجز من عمر(۱) | بگوبسوزکه برمن ببرگ کاهی نیست(۲)

نوامبر۱۹۸۴

لب سیراب بخون تشنه لب یارمنست
وز پی دیدن او دادن جان کارمنست
حافظ

آنچه را داده به من آن دل افگار منست
و آنچه را برده زتو آن همه در کار منست
اندرین دیر خرابم ز در خویش مران
کین دیاری که بُوَد مأمنی از یار منست
عاشقم من به رخش آب زنم بر رخ گل
کآبروی رخ من از رخ دلدار منست
اشك خونی که بریزد زدلم خرده مگیر
کآتش سوز جگر از دل بیمار منست
باغبان گو مفکن سایه طوبی به بهشت
سایهٔ برگ گل از نگهت گلزار منست
عاشق روی چو ماهم زسر موی سپید
بخت بیدارِ تو از شام شب تار منست

۱و۲: حضرت حافظ

ساقی گلرخ ما ریخت قدح از سر ناز
نیشی گر بود زگل لذتی از خار منست
هاتفی گفت به من زار منال گریه مکن
کاشك چشم تو رجا از دُر شهوارمنست

دسامبر۱۹۸۴

جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین
کآب حیات دارد با تو نشست و خاست
مولانا

شعلهٔ عشق

سر را به آستان تو ماندن زهی بجاست
بر پای و خاك پای توجان دادن از صفاست
نوری که روز و شب بتابد درون دل
نوریست زنور دوست که درخانه خداست
هر ذره‌ای که بینی از نور عشق اوست
واین قلزم فلك همه از نور کبریاست
هرشعله ای که می‌نگری گِرد بام طور
آن شعله شمّه ای زجلای زیار ماست
گر سوز می زسوختنم هیچ باك نیست
گر افکنی به دوزخم و آتشم رواست
دارم زعشق تو که بسوزم درین سرا
پروانه وار جان بدهم گِرد شمع رواست

ACKU

«جان نعره میزند که زهی عشق آتشین»

سوزی زعشق و باز بسوختن مرا سزاست

گر بند بند گردم و دل از تو نگسلم

کان دل به بند تست به از صفّه صفاست

خیل فرشته رقص کنان بر درت روان

رقاص دهر زهره و ناهید برملاست

بر روی آب رفتنم از جرئتی ز تو است

کشتی نخواهمت وگرم نوح ناخداست

آدم چه بود؟ ذرّه ای از ذرّه کمترین

مهر تو چون فتاد بر او خاک کیمیاست

وقتی زذرّه رو بکنی ذرّه دگر

داری سفر به سالی و سالی زقرنهاست

با برگ سرخِ گل نظر حیرتم رجا

این عقل نارسا چه خوش بینی برفناست

دسامبر ۱۹۸۴

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی

وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی

مولانا

می خندی

همچومن بلبل‌شوریده شکر می‌خندی   برگلستان جهان چون گل تر می‌خندی

باد آورد نسیمی زگلستان رُخت   بررخ بلبل و گل همچوسحر می‌خندی

زاتش روی مهت شعله زدی برآتش　　زدی آتش به برو باز زسر می‌خندی
«مست و خندان زخرابات مغان میآیی»　　میزنی آتشی بربحر وبه بر می خندی
محوروی توشدم شعله برانداخت نظر　　نورت افروخت دلم زآن چوشرر می خندی
ازنگینی که بوددست سلیمان برآن　　زآتش روی تو بود باز چوزرمی خندی
نیست بردورفلك چون رخ توماه دگر　　زچه خاکی توکه برشمس و قمرمی خندی
قطره ای زاشك روانت چوفرو برد صدف　　بالب پاك صفایش چو شکرمی خندی
مشك نابی که بازلف گره گیرش رجا　　آتشی دور رخش بسته کمرمی خندی (۱)

دسامبر ۱۹۸۴

کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد
حافظ

داغ دل

در باغ دلم تا کی نسرین غمین باشد
گلگون کفنان در خون تا داد پسین باشد

هرلاله می بینی رنگیست زخون دل
رنگ گل و داغ دل آغشته چنین باشد

اشکی که فرو ریزد کی خنده فرو خواند
خونی که دَوَد بر چشم با درد قرین باشد

۱- کمر بسته زلف او مشك ناب　　کز آتش کمر بست بر آفتاب : نظامی

ACKU

تیر مژه‌اش بر دل بنشسته همی‌خندد
غافل منشین ای دل دشمن به کمین باشد
بر حال دل زارم بادیدهٔ کم منگر
روح من و نور دوست بر عرش برین باشد
هان حلقهٔ گیسویش از دست مده زنهار
تا ملك سلیمانت بر زیر نگین باشد
از چشم گهربارت آبی که زنی بر دل
صلح من و جنگ تو نیك است همین باشد
از شعر ترت حافظ دارم که گلی چینم
«کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد»

دسامبر۱۹۸۴

خنك آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
مولانا

من و تو

چو خوش آن شب که نشینیم چو مستان من و تو
شیفته روی خوش و زلف پریشان من و تو
چه فرح بخش هوائی و چه فرخنده شبی
خوش بُوَد آن که رویم باز گلستان من و تو
بر لب آب روان و به ته سرو بلند
یادی از شر شره و صحبت پنهان من و تو

بر سر سبزه بخوابیم زشب تا به سحر
همچو گل خنده زنیم برگل و بستان من و تو
دل به دل داده، خراب از می ناب و مستی
زمزمه سر بکنیم لهجهٔ مرغان من و تو
به شب تار غریبان نیاسوده به خواب
شب به روز آوریم و روز بدین سان من و تو
شویم ازقهقههٔ بلبل و مرغان بیدار
همدم بوی گل و صوت هزاران من و تو
تا لبِ جوی و لب یار دهد آب حیات
بِه که از جو بجوییم و طبیان من و تو!

زلف پریشان

دسامبر۱۹۸۴

بستهٔزلف پریشان موی پیچانم هنوز
حلقهٔ گوش هلال ماه تابانم هنوز
از صفای روی او چون آب می‌گردم خجل
وز سراغ گرد او آئینه گردانم هنوز
از دو چین ابرویش اندیشه می‌چیند دلم
وز سواد زلف پر چینش پریشانم هنوز

نیش گر مژگان زند من بر رخ او گل کشم

تا سزا از منت خار مغیلانم هنوز

عمرخضری بی تکلف یك دوروزی بیش نیست

چون حبابی روی بحری جسم بی‌جانم هنوز

گر به بوی پیرهن بر آورم یوسف زچاه

انتظار رحمتی از پیر کنعانم هنوز

تا که آب روی خودرا با رخ گل ترکنم

همچو شبنم بر رخ گل چشم گریانم هنوز

دسامبر ۱۹۸۴

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

هرکجا دام تماشائی که بینی دانه باش

صائب

برمزار ما شهیدان همپر پروانه باش

شمع بزم ما غریبان از خود و بیگانه باش

اندرین صحرای پر خون نیست آبی بر لبم

جای آبم اشك ریز و جای اشکت دانه بباش

تا توانی می فشان صحن چمن فصل بهار

در بهاران لاله و اندر خزان پیمانه باش

تاچومجنون سردهی صحرا زعشق مهوشی

در سراغ کوی لیلی همچو من دیوانه باش

در خرابات مُغانم باده گیر با پیر دیر
برفراز خم نشین و خادم میخانه باش
قید کفر و دین مباش آزاده شو از این و آن
گه سوی مسجد گرا گاه ساکن بتخانه باش
عیب جوئی کار سهلست بِه نجویی عیب کس
همچو غنچه مهر بر لب همزبان شانه باش
زیر بار کس نرفتن زنتهای همت است
تا سرِ آزاده داری ای رجا مردانه باش

دسامبر ۱۹۸۴

ای آسمان

ای آسمان ای‌آسمان ای آسمان پربلا
بستی تو بر زنجیر مرا ای‌آسمان ای آسمان
تا کی دهی آزار مرا تا چند شوی دلدار مرا
بستی تو بر نخجیر مرا! ای آسمان ای‌آسمان
باز آی از روی صفا کم کینه گیر ای پربلا
داری از آن تحقیرمرا ای آسمان ای‌آسمان
تاکی کنی برمن جفا ای نیلگون ناصفا
کی باز کنی تنویر مرا ای آسمان ای‌آسمان
بودی توام بس بی وفا که برملا، که برخفا
نبود دگر تدبیر مرا ای آسمان ای‌آسمان

ACKU

لندن ژانویه ۱۹۸۵

دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره‌ای
آنچه ما از نور او در دشت و هامون باختیم
مولانا

پرچم توحید را بر ضد شرك افراشتیم
آتشی بر خاك و جان دشمنان انداختیم
بر فراز کوه طور الحق زنان شعله وریم
آنچه از ذرات نورش سفته بودیم یافتیم
نقد عمری که نبودش ارزشی دادیم به هیچ
آن کلاهی که به سر می بود از دل باختیم
عشق بی آلایش مرا دور جنونم می کشد
آتشی از نور او بود کز ته دل تافتیم
قرعهٔ فال من مسکین به بیرنگی کشید
بر سمند واژگونش تا ثریا تاختیم
در ازل قسمت برآن بود تا بپای خود رویم
گاه به عشق و گاه جنون راه تاابد پرداختیم
چون نمی ارزد دمِ دنیای دونم بر جوی
هم به نیك و هم به بد هم آنچه آمد ساختیم

ژانویه ۱۹۸۵

تارخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته‌ای
جگر لاله عذاران چمن سوخته‌ای
صائب

تادل داغ چمن لاله زخون سوخته‌ای — بر رخ بلبل و گل شعله برافروخته‌ای
چون بیك طرفه زنی کاردوعالم برهم — این همه عشوه گری بهرچه آموخته‌ای
میزنی آتشی ازروی چوماهت بردل — و زشررشعله بدورِ قمر افروخته‌ای
نیست عقلی که کشد ره بسراپردهٔ راز — پس چنین علم و هنررازچه اندوخته‌ای
نظر مهر و وفایت زمن خسته مگیر — تاچوصاحب نظرانم به نظردوخته‌ای
داغ هجری که کشیدیم درین لانه رجا — همچو بلبل قفسی ازپرگل دوخته‌ای

ژانویه ۱۹۸۵

بلبلم اما رسد بر لاله و گل نازمن!
دست گلچین میرود ازکارآزآوزارمن
صائب

تا بگوش دل رسد سوزی زبرگ و ساز من
با نوای بلبلم گل می‌دهد پرداز من
می زند تیری ز مژگان بردل پرخون من
من بقربان دوچشم شوخ تیرانداز من
گر بُود عمری بگردم دور و پیش بام دوست
بگذرد از کوه و دشت و دامنش پرواز من
درمیان ما و بلبل عهدی با گل بوده است
مرهمی تاگل نهد براین دل دمسازمن
باغبانم، لیك ندارم، ترسی ازدستبردباد
دست گلچین چمن می لرزد از آوازمن

آدم خاکم ولی سر بر فلك آسوده‌ام
میرسد بر آسمان‌ها چون عطارد ناز من
زهره‌ام اما نمی رقصم بساز این و آن
از زحل تا کهکشان در رقص آرد ساز من

ژانویه ۱۹۸۵

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
مولانا

چو بمن نماند روزی که زآفتاب گویم
«نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم»
سری ازصفا ندارم که بپای او بمانم
من رو سیاه ابتر زچه رو جواب گویم
چه زآب رفته جویم که دگر پسم نیاید
پس آبروی رفته، چه جواب آب گویم
دل من که ترشد ازخون ز لبان می پرستش
زچه رو حدیث مستی زدل خراب گویم
بسواد زلف مشکین دل من زبند بر بند
به شبم فروغی در ده که زمشك ناب گویم
چو به میکده برفتم همه را خراب دیدم
زمی و ز می پرستی زدر صواب گویم
من عاشقی سیه رو نکشم باده برلب
زجنون زبس که مستم صفت از شراب گویم
چو شبِ سیاه بختان نه شراری نه فروغی
نه ستاره‌ام، نه ماهم، نه ز ماهتاب گویم

لندن ژانویه ۱۹۸۴

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
صائب

چشم مست

از نگاه چشم مست یار مدهوشیم ما
چون خم می پای درگل سینه درجوشیم ما
تا غلام آفتابم میزنم سر بر فلك
حلقه بر دورِ قمر صبح بنا گوشیم ما
یارآمدلیك بامن سرگران ازدوش بود
اندرین دیر کهن دست فراموشیم ما
«نشئه صهبا نمی‌ارزدبه تشویش خمار»
تا زفرط نوش و مستی نشئه از دوشیم ما
سربخاکش‌می نهادیم از ره صدق و صفا
وز دل و جان خدمت پیر مغان کوشیم ما
درجهان آسودگی‌درکسب‌جاه و مال‌نیست
هر دو عالم را به کسب فقر بفروشیم ما
همچو شبنم زندگی برباد خاك و آب رفت
چون حباب بر روی دریا خانه بر دوشیم ما

ACKU

ژانویه ۱۹۸۵

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

مولانا

زاده عشق

همچو می زادهٔ عشقیم دگر هیچ مگو
زآفتاب دگریم ، غیر قمر هیچ مگو
پس ازین دیرکهن عقل ببرباز مپرس
از سر کون و مکان زود گذر هیچ مگو
از لب لعل عنابش شکر می‌ریزد
بویی از بوی گل آور زشکر هیچ مگو
زادی باخویش نبردیم ازاین کهنه سرای
با من بی سر و پا زاد سفر هیچ مگو
عاشقم من به لقایش بپویم کویش
چون نبینم رخ او غیر شرر هیچ مگو
صوفی‌ام از می صافی صفا می بخشم
تا شرابم دهدم خیر بشر هیچ مگو

ژانویه ۱۹۸۵

این نیم شبان کیست چو مهتاب رمیده
پیغامبرعشق است زمحراب رمیده
مولانا

این یار نوین کیست چو مهتاب رسیده
پیغامبر عشق است در این باب رسیده

آن دختر رز را که بُوَد مستی تاکش
بس تازه نهالی زمی ناب رسیده
با لعل لب چون شکرش خنده نماید
خندان جهت صحبت اصحاب رسیده
از مام بهشتی، چه بهشتی است خدایا (۱)
کان دخت صفا کیش بدین تاب رسیده
تا سیل غم از بوم و برش دور نماید
از بهر تلاش دل بی تاب رسیده
از خواب گران آمده بهر ردِ دشمن
وز بهر گشاد دلِ احباب رسیده
چون اختر مسعود به دنبال روانست
فالی خوشی با روی چو مهتاب دمیده

آتش عشق

فوریه ۱۹۸۵

از شرربال و پر و لانهٔ خود سوخته‌ایم
و ز تغافل نظری بر رخ گل دوخته‌ایم
نیست ما را نظری جز رخ او سوی دگر
کز شرر بر رخ او دیده برافروخته ایم
زانکه آتش ز رخش خرمن گل سوخته است
گل سرخ برقدمش سربه سر اندوخته‌ایم

---

۱ - صفیهٔ که از صفا بهشت جاودان بود: قاآنی

عشق پیدا شد و زد شعله به داغ دل من
این همه سوز جنون از رخش آموخته ایم
آتش عشق بر افروخت دلم، خرده مگیر
از سرا پا چو رجا باز ز سر سوخه ایم

شاخۀ خشك

مارس ۱۹۸۵

شاخه خشکم زدستبرد خزان آسوده‌ام
لکه ابرم زسیل بی امان آسوده‌ام
الفتی دارم به ماه و مهر و پروین از جنون
غرقۀ عشقم زبحر بیکران آسوده‌ام
در جهان آواره گشتم از تپیدن های دل
می تپم دربال بسمل سایه سان آسوده‌ام
از فراق دوستان چشم از جهان پوشیده‌ام
رفته است طاقت زجان و بیش ازآن آسوده‌ام
داده‌ام نام و نشان را جمله برباد فنا
چون رجا نامی نمانده بی گمان آسوده‌ام
ازحسود حاسدان در دل ندارم کینه‌ای
همتی دارم زطعن این و آن آسوده‌ام

ACKU

اپریل ۱۹۸۵

یك شبم دردل نسیم یاد آنگیسو گذشت
عمردرآشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
بیدل

یك شبم

«یك شبم در دل نسیم یاد آن کیسو گذشت»
بوی عطر سنبلی از هر بن هر مو گذشت

نافه مشکین ختن از چین گیسو می‌گذشت
تا سحر بویی ز زلفان تر خوشبو گذشت

در گلستانی که سرو قامتش خم شد ز ناز
عالمی برهم بخورد تا چین از ابرو گذشت

رفته باشد خواب ناز آن مهوش هنگامه ساز
کز تغافل خنجر نازش از هر سو گذشت

زخم چشم حاسدان زخمی است بنشسته بدل
طعنهٔ تیر آوران تیری است کز پهلو گذشت

رفته است خوابم زچشم و نیست یك لحظه قرار
وای بر روزی که شب‌ها غربتم بی او گذشت

چون دگر بر من نمانده زندگی بی روی دوست
دست شستن بِه بُود زآبیکه ز آب رو گذشت

یار گر با ما نبودی کی بُدی نقدی رجا
ازدو عالم می توان بگذشت ونتوان زو گذشت

می ۱۹۸۵

خوشا ذوقی که ازدل عقده یی گربازمیکردم
همان چون دانه بهر خویش دامی ساز میکردم
بیدل

داغ دل

ندارم همتی کز شور دل آواز میکردم
سر دیباچه هستی زنو آغاز می‌کردم
جنون عشق را می سوختم با آتشی از دل
نیازش را به عشق اندوده‌ای از ناز می‌کردم
زسوز پردهٔ سوزنده دل می زدم تاری
به آواز دل پُر درد و سوزی ساز می‌کردم
همای بخت آزادی به چنگم تنگ می‌گرفتم
بسان راد مردان شعله وار پرواز می کردم
اگر آید دم روح القدس هم یك دمی با من
زفیض او مسیحای دگر اعجاز می‌کردم
فلك یارب چه می‌شد تا ملك آسا درین سامان
نوای دردِ دل را زهره سان دمساز می کردم
درون شیشهٔ دل گر بدی جایی به من خالی
سر و جان را فدای لعبت طناز می‌کردم
به بزم می گساران گر دهد دستم لب ساقی
دو چشم مست شهلایش به ساغر باز می‌کردم
به برگ گل فشردم همچوشبنم قطره زآب چشم
رجا با دیدهٔ گریان سحرگاه راز می‌کردم

ACKU

می ۱۹۸۵

دختر رز که زدودی دل پر غم از یاد
نرگس مست پُ آبت دلم داد به باد
آتش از سوز مَیت شعله زند در دلِ خاك
نِگهَتِ برگ گل و فرحت عالم به توباد

مارس ۱۹۸۷

تا من شکایت از فلك بر خدمت یاری کنم
دستم به من یاری نداد تا که چنین کاری کنم
دادند یاران نامه‌را آن نامهٔ پُر مهر را
جا داشت بر هر سطر آن با اشك گهرباری کنم
آن نامهٔ پر مهر را خواندم با نوق تمام
در پاسخ عاجز آمدم باید نگونساری کنم
دست ازگل وبلبل کشم باخار همدم آیدم
از باغ و بستان بگذرم تا خدمت خاری کنم

ACKU

می ۱۹۸۵

ای صبا با توچه گفتند که خاموش شدی

استاد حسین شهریار

وطنم

ای وطن بر تو چه آمد که از هوش شدی
این چه ماتم بسرت بار و برِ دوش شدی

توکه زیارت کدهٔ اهل دل و دین بودی
چه شد آن شور و کرامات که خاموش شدی

ای بهار رخ تو جلوه گر صد دل پاك
سوسن از رشك گلت پاره کن دامن چاك
نالهٔ بلبل مستت مرا کرده نزار
عشق روی گل تو می بردم تا دل خاك

جون ۱۹۸۵

حالِ دل

ای آفتاب خوبان روزی به من گذر کن
وزشکوهٔ جلالت تاجی ز زر به سر کن
آتش بزن فزونم، دل سوزد از جنونم
حالی به حال زارم، با جلوه‌ات نظر کن
از دیدهٔ تر من، بحر دگر بپیما
دنیای پر جنون را با عشق من سفر کن
این ماه واژگون را، قرص نوی بیفزا
وز حلقهٔ هلالش، بدر دگر بدر کن
بگذر زسیر افلاک، آتش بزن برین خاک
وین خاک بی بها را از زیر و سر زبر کن
بر عالم وجودم ذرات نور افروز
وز عشق آتشینم، گو عقل خام حذر کن
از همت بهارت، ابر کرم بیفشان
این باغ بی ثمر را بارِ دگر ثمر کن
از زهره پرده آموز، پروین زناز میسوز
از سوز ساز تارت حال دلم خبر کن
آدم نمانده این دم، عالم شده‌است بیدم
وزخلقت رجایی خلق نوی اثر کن

سپتامبر ۱۹۸۵

مبار کباد خاصان حرم را
که عزم کعبه دارد بت پرستی
ازگفتار قاسم جوی افغان

مرا با بلبل آمد عهد و بستی | که بوسم چشم مست گل پرستی
خرابم بیخودم، ساقی چه گویم | خمارین نرگسی درداده مستی
بسان آهویی یار از برم رفت | بدل دارم زهجرانش شکستی
نگاری کآیت رویش رخم شست | پرستم گرچه باشد بت پرستی
هزاران طوف بر کعبه نمایم | اگر یك لحظه گیرم دل به دستی
بسا ابلیس که روید آدمی رو | بهر دستی نباید داد، دستی(۱)
فنا گشتم رجا با عشق معشوق | سرشتم زاده‌ای روز الستی

نوامبر ۱۹۸۵

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو

عطار

برخاست شوری درجهان | از نالۀ شب خیز من
بس‌خون‌که‌دردلها بریخت | از اشك خون آمیز من
ازآه سرد صبحدم! | وزاشك گرم دمبدم
مارا به دل مانده الم | تا روز رستاخیز من
روز سیاه پُرستم | تاریك تر ازشام غم
جزسوز غم در دست من | کی مانده دست آویزمن
ای مرغ بی بال و پرم | کی می پری بر آسمان
تا که به من آری خبر! | زان فتنه شورانگیز من

۱- ای بسا ابلیس آدم رو که هست - پس بهردستی نباید داد دست: مولانا

نوامبر ۱۹۸۵

سوزدل

ای آفت و آشوبم، آشوب جهان سوزم
سوز من و داغ دل انجام نمی‌گیرد
فریاد و فغان هردم، با اوج سخن بالا
گوش کرِ بی نظمم پیغام نمی‌گیرد
آوارگی ام بگذشت از دشت و دمن هیهات
وحشی شده مرغ دل دردام نمی‌گیرد!
کی وصل نگار آید کاین غم زدلم زاید
از تلخی هجرانم، دل کام نمی‌گیرد!
موج دلِ پر سوزم، آتش زده بر جانم
دردا که دل زارم، آرام نمی‌گیرد

ACKU

جنوری ۱۹۸۶

لالهٔ پرخون

تا زصاحب نظران عطف نظر خواهد بود
رقم مهر توام، زاد سفر خواهد بود
تاکه یابم تو را دور ز ویرانهٔ غم
اشك خونین غم از دیده بدر خواهد بود
گرچه بودست دو چشم تو مرا مد نظر
نظری بر رخ تو بار دگر خواهد بود
گر روم باز چمن با دل پرخون از غم
لاله اش داغ تر از خون جگر خواهد بود
گشته پر فیض رجا از مدد پیر مغان
بدر پیر مغان گشته گذر خواهد بود

فوریه ۱۹۸۶

بهار غم

آمد بهار و بر دل تنگم اثر نکرد
جز خلر و خس به باغ گلم کس گذر نکرد
از لاله خون چکید و همان داغ بردل است
شور دل است که وقت گل از خار حذر نکرد
چون نوری از هلال به شام بهار عمر
چشمك زنان بما شد و روئی دگر نکرد
دور فلك به کس نمانَد در ین سرا
دیدیم بچشم خویش که شب را سحر نکرد
برجای لاله خار بروید در آن چمن
کز ظلم و ماتمی ز سرائی خبر نکرد
می بوسد آن زمین که درآن خاك کیمیا است
هر چند رجا گذر بدرش زین سفر نکرد

فوریه ۱۹۸۶

بهار گل

ساقی بیا ر باده که آمد بهارگل | تا سر کشیم چندقدحی بر نثارگل
از روی آن گلی که دراو غیرخارنیست | برچین صبا، زچشم من آن خارخارگل
بررغم بلبلی که نوایش چمن گرفت | نسرین فکنده سر بچمن زیر بار گل
بانگهت سحرگه و دادِ سخنوری | بلبل ترانه سر زده بر شاخسار گل
دامان چو گل تنیده‌ام از خجلت وفا | با آن جفا کشیده‌ام، از روزگار گل
ازلاله کس ندید رخ سرخی درین چمن | آمد سحر خبر ز دلِ داغدارِ گل

ACKU

مارس ۱۹۸۶

آب روی رفته

من بینوای ابتر، زکی راه و رسم جویم

به کدام در درآیم، به کی دردِ خود بگویم

چه زآب رفته گویم که برو نمانده آبی

ز چه آبِ رو بجویم ، که در او رخم بشویم

زجنون زبسکه مستم، همه بندها شکستم

چو زقید و رَم برستم، ره آهوان بپویم

چو شب آمدی بکویم، بسحر شدی زسویم

ز نسیم صبحگاهی گل روی تو ببویم

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید

چو بلبلم هوش ناله‌های زار آید

سعدی

مارس ۱۹۸۶

شام امید

مرا که رنگ گل از لاله خوشگوار آید

ز رغبت چمنم، یادی از دیار آید

هوای بوم و بَرم بر سرم زند ازگل

«چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید»

چمن همه از گل پراست و صوت هزار

ز جوش لاله و گل یادی از بهار آید

ACKU

ز فیض گل همه دامن کشان شوید به باغ
ز موج سنبل و گل بویی از نگار آید
ز تار و پود وجودم گسست تار مراد
مرا ز عمرِ دو روزه رفاء چه کار آید
نسیم صبح به گل مژده داد که شام امید
رجا خوش است، خبری از دیار یار آید

مارس ۱۹۸۶

راز و نیاز

شبی به نیم شبی خاستم و دعا کردم
به روی خاك فتادم، نیاز ادا کردم
به بارگاه سجودت که نیست جز تو کسی
چه خوش نمود، اگر سجده ای بجا کردم
نماز من که بُود در درون سینهٔ من
مرا ببخش! اگر اندکی قضا کردم
چو عشق دوست برانداخت خشتی ازگل من
درون خانهٔ دل، کعبه‌ای بنا کردم
مرا سری که سپردی مطیع طاعت تست
هرآنچه خواستِ تو باشد بر آن وفا کردم
خدای عالم هستی، خدای عزت و شان
خشوع بدرگه‌ات از عجز و از صفا کردم
تو را که سایهٔ بذلت ز مهر و ماه گذشت
بدان امید زبخشودنت، رجا کردم

آوریل۱۹۸۶

مشاطهٔ گل

تا که مشاطهٔ گل شانه زند بر سخنم
نکته پرداز گل و عشوه گری زآن چمنم
بس گرفتم من ازاین باغ سرشك از رخ گل
میرود آب رخ و جلوه ز روی سمنم
از لب لعل صفایش چو شکر می‌ریزد
من به جان بنده‌ای زآن بلبل گل پیرهنم
بلبلم، ناله کنم، چاك گریبان بدرم
مستی افزای گل و تازه کن آن دمنم
نیست در شهر گرانمایه تر از آن لب لعل
من خریداری از آن لؤلؤی غنچه دهنم
عشق زد آتشی بر جان من و سوزم از آن
که ندانم که توئی در بر من یا که منم

تا قیامت می‌دهد گرمی بدنیا آتشم
آفتاب روشنم، نسبت مکن با آتشم
رهی معیری

آوریل ۱۹۸۶

عالمی در آتشی

سیل اشکم می‌برد از خویش و از جاآتشم
عالمی در آتشی غرق است و تنها آتشم

آفتابم گر به خود سوزم ندارم هیچ باك
از جنون دارم سوزی تا ثریا آتشم
آتشم اما نمی‌دانم که سوزم عالمی
داغ حسرت میزند بر دل سراپا آتشم
آتشی بر جام می افتاده است از لعل او
با لب گلگون او سازم چو مینا آتشم
غرقهٔ عشقم نمی‌دانم کجا افتاده‌ام
این قدر دانم که در پهنای دریا آتشم

اپریل ۱۹۸۶

نقد عمری

از شرار سوز آهی خرمنی را آتشم
همچو شمع نیمه جانی شعله‌ای را آتشم
با سر از غم سپیدی نقدعمری باختم
بادلِ پر درد و آهی عالمی را آتشم
با خس و خاشاك سوزم چون ندارم همتی
از سر پر دود و داغی کلبه‌ای را آتشم
میشوم از بُن جدا هرجا بسوزم از فراق
همچو نی سازم بسوزی محفلی را آتشم
از دل پر شور ناید کاری از دستم رجا
زیر دیگ بینوائی هیزمی(۱) را آتشم

۱ – هیزم: چوب سوخت

آوریل ۱۹۸۶

سفرِ دل

دل من زغصه خون شد که غمم بسر نیامد
چه شد آن، کز آن نگارم خبری دگر نیامد
همه شب زغصه نالم، سر گله ای ندارم
زدلم چکیده خونی، که زچشم تر نیامد
زسپیدهٔ سحرگاه نشگفتی غنچهٔدل
غم شام روز هجران، بشد و سحر نیامد
دد ودام و بوم و صحرا، پی هم رمیده ازمن
چو از آن غزال رعنا، دگرم خبر نیامد
زفرار مرغ وحشی پر و بال و لانه‌ام سوخت
تو بسوزی با من ایدل، چو زسر شرر نیامد
ره عاشقانِ بیدل چه ره دراز بودست
ز برم برفته جانم، سفرم بسر نیامد

پیر شد زاهد و از راز درون بی خبر است
قد خم گشتهٔاو حلقهٔ بیرون در است
غنی کشمیری

می ۱۹۸۶

رفتم از خویش ندانم که کدامین سفر است
زهد زاهد دگر و مستی عاشق دکر است

با همه جوش که از باغ گل آموخته‌ام
«قدخم گشته من حلقه بیرون در است»
سرگرانم ز مِی و گردش چشم ساقی
دورِ پیمانه بسر رفت و از آن دردسراست
از لبِ لعل مذابش دُر و گوهر ریزد
کیسهٔ گوهری ام، فاقدی از سیم و زر است
بلبل آشفت و گلی داغ دل لاله نشست
زآن چو شبنم به رخ لاله مرا چشمِ تر است
عالمی از دل پرشور برآتش زده‌ایم!
از گداز دل پر سوز و زآه سحر است
بلبل و گل همه در جوش و خروشند رجا
شعله‌اش بر دل من جرقه زنِ آن شرر است

می ۱۹۸۶

هوس نماند زبس عشق خامکارم سوخت
خوشم که شعلهٔ این شمع خارخارم سوخت
بیدل

آتش عشق

زسوز آتش عشقی، دل فگارم سوخت
به جان نیم نفسی، حال بیقرارم سوخت
نسیم صبح بر آشفته شد چو باد بهار
زبوی سنبلی و سوسنی که خارم سوخت

ACKU

زمانه طرفه خیالی چو نرد باخت به من
مرا بدوری از یار و از دیارم سوخت

شراب ناب نگه دار در قدح، ساقی
از آن مِی که زدل زنگ بُرد غبارم سوخت

بساز بلبلِ بیدل هزار ناله کشم
زناله ای که به صد عشرتِ بهارم سوخت

جنون عیش چو خواهی زجاه و مال گذر
بدان هوس که قضادین و اعتبارم سوخت

بیا و داغ دل سوخته ام زسر افروز
زشمع نیمه فروغی که برمزارم سوخت

می ۱۹۸۶

همنوا با بلبلی میسوختم هرصبح و شام
همچو داغ لاله درآتش نشیمن داشتم
کلیم

از ثبات عشق دایم با بدامن داشتم
همچو داغ لاله درآتش نشیمن داشتم
کلیم

جوش گل

روزگاری شد که ازگل جوش گلشن داشتم
همچو گلچین چمن، خرمن بدامن داشتم

دیدهٔ گریان ز اشکم همنوای ناله بود
تا به سنگِ آبشار ، با نوحه مأمن داشتم

با دل پر از جنونم عشق لیلی بود سرم
بر وصال بلبل و گل ، راز سوسن داشتم

شهرت گل زخم خاری بود، بر چشم صبا
بر سراغ بلبلی، از خار خرمن داشتم
در طریقت همعنانِ پیر کنعان بوده‌ام
در طریق آشنائی، چشم روشن داشتم
نگهت طبعت رجا، فرحت فزای گلشنی است
خامه‌ات از ساق نرگش بود تا ظن داشتم

می ۱۹۸۶

باز یاران طریقت سفری در پیش است
ره نوردان بلا را خطری در پیش است
فیضی

جلوه پرداز رخی را شرری در پیش است
عشوه پیمای بتی را گذری در پیش است
رفتن از خویش زمن، همت جادوی تو بود
چشم افسونگری را نظری در پیش است
بخت خوابیده! تو بر خیز و نومید مباش
که شب تار سیه را سحری در پیش است
کجروان را سر آسودگی جز ماتم نیست
زان حریفان دغارا خطری در پیش است
دیدی آخر که فلك دادِ دل سوخته داد
سوزی ازسوزشِ دل را اثری در پیش است
آخر عمر به بی بار و بری رفت رجا
زین دو روزه نفسی خوش سفری در پیش است

به مناسبت عید سعید فطر

جون ۱۹۸۶

عیداست و نو کنیم ...

ساقی بیار باده نابی دو سه منی
عید است و نو کنیم به رخ ماه سیم تنی
از نور آن مهی که نگاهش فروغ ماست
با لعل او چشیم می از لب چشیدنی
از آن شرابِ که مستی شربش بود زعشق
پُر کن قدح که نور شویم از مایی و منی
با بلبل جریده دمی همنوا شویم
بیرون کشیم سر زگریبان گلبنی
از شاخ گل که نگهتش آرامش دلست
چینیم دسته‌ای زگل سرخ و سوسنی
خاشاك هرزه پس كنيم از زير پای گل
از ریشه بَر کنیم علفِ بیخ و بَرکنی
در رقص آوریم گلی، بانشاط گل
از خود رویم رجا چو جهان است گذشتنی

جون ۱۹۸۶

عطر گل

آمدم تا باز بینم ای پری روی تو را
بو زبوی گل بچینم تُندی خوی تورا

ناز و بویم! باز بویم صدچمن گل صبح و شام
تا زعطرِ گل بیابم نگهتِ بوی تو را
زلفِ مشگ آمیز تو مشکل گشای هر دلیست
بر سر و رویم بپیچم، عنبرین موی تو را
مصحف رویت حدیث عاشقان بیدلیست
سجده گاه عام بینم! خاکی از کوی تو را
آبرفته باز میآید رجا دایم به جوی
زآن روان از سر ببینم آبی از جوی تو را

شور و شرر

جولای ۱۹۸۶

جنون پروردهٔ عشقم بسر شور و شرر دارم
به پای ناز می‌غلطم، نگاهی در نظر دارم
من دیوانهٔ بیدل، ره صحرا همی پویم
به بوی لیلی ازمجنون به سر شور دگر دارم
سر و جانم فدای آتشین یاری که از سوزش
نه از شوروشرر رنجم، نه ازآتش حذر دارم
چوماهی خوش برون آمد ولیکن روی ازمن بست
از آن ماه سفرکرده، هوائی خوش بسر دارم
بسا شب‌ها نمی خوابم به یاد ناز او نالم
اگرچه مرغ بی‌جانم، چوسیمرغ بال و پر دارم
دلا از نا رسائی‌ها نمی رنجم، ز دلدارم
رضای او همی خواهم، رجا زودش به بر دارم

دسامبر ۱۹۸۶

مخمس بر غزل حافظ

هر شامگاه از ذوق دل گامی به بامی میزنم
از عکس روی آن پری با ماه جامی میزنم
«از دور بوسه بر رخ ماه تمامی میزنم»

عمریست تامن در طلب هرروز گامی میزنم
دست شفاعت هرزمان در نیك نامی میزنم

چون لاله در دل آتشم از عشق نوآموز خود
از فرقت آن ماه نو دردل گدازم سوز خود
با کی بگویم روزخود زین شام‌غم اندوزخود

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم، مرغی بدامی میزنم

دارم بدل صدگونه شوق با کیسهٔ از زر تهی
با کی گذارم راز دل تا که بیابم زان بهی
از بوی گل گیرم سراغ، هرشام و هرصبح گه گهی

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هرطرف بر خوشخرامی میزنم

هر روز و شب از درددل درسینه دارم نام دل
با دیدهٔ پر از سرشك تا صبح آرم شام دل
هرجای گامی می‌نهم تا که فتم دردام دل

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می کشم، فال دوامی میزنم

در شهر تا رسوا شدم هرجای گویند قصه را
از هرطرف بر روی من در بین آرند غصه را
گر چه مه دلسوز من از من نگیرد حصه را

دانم سر آرد غصه را، رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هرصبح و شامی میزنم

تا من غلام حافظم، فیض سخن را صاحبم
در مذهبِ رندان چو او اهل صفارا نایبم
در رهگذار میکده راه رجا را راغبم

با آنکه ازوی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان، گه گاه جامی میزنم

ACKU

مخمس برغزل آفرین لاهوری

بلبلان را همه سوز دل افگاری هست
لاله با داغ دلش حسرت خونباری هست
دل آغشته بخون را رمق تاری هست
دردل سوخته یاد گل رخساری هست
کف خاکسترم آئینه گلزاری هست

دل و دین برده زدستم صنم کافر کیش
دارم ازجور رخش جسته شکایت کم و بیش
از لب لعل مذابش چه نوشتم زین پیش
بیدلان رفته بیك گردش چشمش از خویش
دهر مدهوش ز بی تابی بیماری هست

گل روی تو که بر هم زن عالم گردید
رهزن صد چمن و غارت جانم گردید
بلبل از شیون و شور شاهد حالم گردید
رفتی و بی تو چمن حلقهٔ ماتم گردید
هر گلی در نظرم دیدهٔ خونباری هست

شعله اندر دل کوه چون مه تابان معلوم
آتش طور بدان سوزش و سامان معلوم
الفت عشق از آن گرمی و طوفان معلوم

این قدر میشود از جلوهٔ خوبان معلوم
عالم آئینهٔ نیرنگی دیداری هست

زلف مشکین پریشان تو بی چیزی نیست
این همه ناز و خرامان تو بی چیزی نیست
چشم بیمار، لب خندان تو بی چیزی نیست

چاک دامان و گریبان تو بی چیزی نیست
آفرین در نظرت شوخ ستمگاری هست

۲۱ ژانویه ۱۹۸۷

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
ای جان من به پیری و فرزانگی رسی
از نو نهال عمر بچینی هزارگل
صدها ثمر زباغ جوانی خود بری

بیا اگر چمن

آمد صبا روانه بیاورد بوی تو

چون گل شکفت در دل من آرزوی تو

سردی دی طی شد و آمد بهار گل

بر بوی آن گلی که بروید چو روی تو

در هر صبا نسیم که ورزد به نو به نو بلبلی

با نکهتی ز شاخ گل آید به سوی تو

در هر نفس تازه کنند گل شمیم باغ

تا بو که باز زنده شود جان ز بوی تو

سنبل شکفت و سبزه و روید در چمن

گلزار نغمه باز بیاید بکوی تو

در هر کنار شاخ گلی بلبلی هزار

با صد نوا نشست ز بوی گل تند خوی تو

از هر نسیم بوی گلی از چمن رسد

آید ز هر ستاره بنفشه و گل روی و موی تو

هر شاخ گل که باد کشاند بروی آب

بس برگ گل که رو بکشاند بکوی تو

باغ گل [illegible] آرزوی تو

با بلبل هزار صد نالهٔ نزار

ژانویه ۱۹۸۷

خاکپای تو سوگند و نوردیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

می بوسم

لبِ شیرنی سخنِ پر شکرت می بوسم
(۳) کف وپای و قدمت،هان بسرت می‌بوسم

(۱) تا که روشن شود ازمهر رخت دیدهٔ من
زصفای قدمت، خاك درت می‌بوسم

(۲) کلبه تار من از نورِ تو روشن گردید
زعطای کرمت، پا و سرت می‌بوسم

دوش غلطیده بدُم مست در آغوش خوشت
تا نرانی ز برت دوش و برت می‌بوسم

زلف پرچین تو در بند رخت داشت رجا
زان زگلبرگ رُخت، مشك ترت می‌بوسم

می ۱۹۸۷

مستانه‌ام

از نگاه مست او جرعه کش پیمانه‌ام
گرد شمع روی آو درگردش پروانه‌ام

خاك پای آشنا بوسم به امید وفا
با همه نوآشنا، بیگانه‌ام بیگانه‌ام

همعنانم‌باصباسرگشته‌ام ازروزخود
همرکابم‌باجنون، مستانه‌ام مستانه‌ام

با همه‌آوارگی غایبنیم ازچشم‌دوست
گرچو سیلی‌میکشداینجاوآنجا خانه‌ام

۳،۲،۱ - آنکه پا مال جفا کرد چوخاك راهم خاك می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم : حافظ

زانکه یابم الفتی همچون هماازسیرخود	می جهم ازخویش تایابم سراغ لانه ام
پای تا لغزید برون شد شانه از دستم جدا	پای ازدستم کشیدآخرنشان شانه ام
تازمرد صالحی یابیم فیضی ازسخن	صد گهرچینم رجازان گوهردردانه ام

جولای ۱۹۸۷

ای آروزی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسله مشك سای تست
امیرخسرودهلوی

ای نور دیده مردمك چشم جای تست
بنشین دمی که سیل سرشك در قفای تست
مرغ دلم به نیم نفس راه جان گرفت
دانستمی که نیك ز دل در هوای تست
سرها فتاده بر سر راه مبارکت
هرجا دلی که هست بپا نقش پای تست
خواهی به غمزه دل بری خواهی به کبرو ناز
«امروز در قلمرو دل رای رای تست»
ما جان فدای نرگس مست تو کرده ایم
مسکین کسی که چون چو منی آشنای تست
ای غایب از نظر که نهی دور از دلم
از جان رجا اسیر کمند رسای تست

جولای ۱۹۸۷

سرورِ ساز

منم آن سیاه رویی که به تو نیاز دارم
چو به من نمانده راهی درِبسته باز دارم
دلی پر ز آز دارم زجلال و عظمت تو
زکدام در سر آرم که نگاه راز دارم
نه سری فتد به پایت نه پری پرد به سویت
نه سری زپرده خیزد که سرور ساز دارم
به نوای بلبل زار بکشم نالهٔ زار
سزد آر چو نی بنالم که شب دراز دارم
زچه رو به خواب بینم رخ ماه نازنینت
که زدیده رفته خوابم چو سرشك ناز دارم
منم آن خجل زنامم زغناری غفورت
چو کنه گذشته از سر، سر توبه باز دارم

اوت ۱۹۸۷

سوزِ عشق

از شرارِسوزِعشقش پرپر پروانه سوخت
شمع ننشستی زپاتاشعله اش کاشانه سوخت
عشق ایلی آتشی برجان من افروخته است
کز تفِ مجنون بلندتر این دل دیوانه سوخت

بارخ گل داشت بلبل سوزی از دل در قفس

کز شر و شور و نوایش رگ رگ گلخانه سوخت

بیش از این با زلف پیچانش چه می‌پیچی رقیب

بی سخن بر هر سرِ مویش زبان شانه سوخت

ساقی گلرخ فرو ریخت آتشی در جام می

مست و میخواران بهم افتاد تا میخانه سوخت

آتشی از چشم مستش در دل ساغر بریخت

کز نگاه باده پیمایش لب پیمانه سوخت *

اوت ۱۹۸۷

چاک گریبان

دیوانه ام دیوانه ام، دیوانهٔ خوی توام

مستانه‌ام مستانه‌ام، مست از گل روی توام

دارم زنم سر بر فلك، تا سبقه جویم بر ملك

نی جان من جانان من، من بنده کوی توام

چاك گریبان مشعلَت، شعله زند بر روی گل

تا بو ز گلزارِ رخت دل را کشد سوی تو اَم

---

*چهار فرد اولی را در سنین هفده نوشته‌ام و دو فرد آخری را درماه آگوست به سنین هفتادم تکمیل کردم. اشعار بالا را پدر مرحومم زیاد خوش داشت. به استاد خلیلی و استاد مستغنی از شعرای برازنده وقت به افتخار نشان می داد. از مرگ پدرم بیش از چهل سال می‌گذرد و این خاطره تا امروز نزدم موجود است.

با یك نگاه نازنین آتش زنی بر جان من
مست از گل و موج گلت و زنگهت بوی توام
زلف پریشان بر رخت آتش زند از مشك تر
زآن نافهٔمشك آفرین، آشفته موی توام

سپتامبر ۱۹۸۷

پروانهٔ مراد

ایستاده‌ام چوشمع که جانرا فدا کنم — پروانه وار بر برخ زیبای چون گلت
ای شاخ آرزوی من، ای سرو نازمن — پروانهٔ مراد! منم شمع حایلت
ای سرو راست گشته زآیین سروری — پروانه من: که دست بدارم حمایلت
ازشام نیم خفته کشانیم تا سحر — صد قصه از درازی موی چو سنبلت
هر صبح بر فراز گل آهسته بر پریم — تا بشنویم حدیث هزاران ز بلبلت

دسامبر ۱۹۸۷

عالم بی رنگ و بو

بر پای هرکوه و دمن صد ناله از دل سر کنم
دامان پاك هر شهید با دیدهٔ خود ترکنم
با بلبل آیم غمگسار با گل نشینم سوگوار
تا کی سرودِ صبحدم با بربط و ساغر کنم
دنیای دونِ بی وفا میبازدم نرد جفا
کی دور امید بهی زین چرخ دون پرور کنم
گاهی سخن رانم زعشق که رو نگردانم زفسق
چون واعظان بی عمل صد جلوه بر منبرکنم

آب زلالم می‌رسد از چشمهٔ پر فیض او
کی چشم آن دارم که چشم بر چشمهٔ کوثر کنم
گر دین بود قتل و قتال کفرِ من و این وصف حال
از اشك چشم هر یتیم صدها صدف گوهر کنم
آتش زنم این آب را برباد دهم این خاك را
زین عالم بی رنگ و بو یك عالم دیگر کنم

یار شیرین سخن

دسامبر ۱۹۸۷

آنکه پروانه صفت دورِ تو گشته است منم
وانکه از لطف و صفای تو نرسته است منم
آنکه پیش لب شیرینِ سخنت جلوهٔ ناز
قدر شیر و شکر و پسته شکسته است منم
آنکه دل برده مرا بسته به تاریست توئی
و آنکه از دل به سر زلف تو بسته است منم
آنکه تنها به سخن بسته به مهرت گشته
این دل خسته که بر لطف تو بسته است منم
یار شیرین سخنم، مایه عشق، الفت دل
آنکه بی بال و پر ازدردِ تو رسته است منم
دارم از نکهت گل بوی تو گیرم شیرین
پر پروانه که بر گردِ تو رشته است منم

دسامبر ۱۹۸۷

چون شمع نیمه جان به هوای تو سوختیم
با گریه ساختیم و به پای تو سوختیم
رهی معیری

پیك ناز

ای پیك ناز من به هوای تو سوختیم دردم نهفته بِه ز جفای تو سوختیم
شب تاسحر ز سوز رخ آتشین تو سر تا به پا چو شمع به پای توسوختیم
از نازکی طبع تو ای مایه سرور و زلطف طبع و ناز و ادای تو سوختیم
ای بلبل صبا چو نهی با من همنوا از نالهٔ حزین و نوای تو سوختیم
سیل سرشك جلوه گر دودِ آهِ من ای آه و ناله! جان به فدای تو سوختیم
هان معجز دلم که به عشق تو مایلم عیسی دمم زخوف و رجای تو سوختیم

۳۱ دسامبر ۱۹۸۷ شب سال نو مسیحی

دردا ندارم همدمی جز آهِ آتش بارمن
دارم بسوزم عالمی با سوزِ آهِ زارِ من
در این شب تنهائی ام جز غم نباشد نایی ام
تاکی نوازم پرده ای زین سازافسون ساز من
هرسو نظر می افکنم جزغم نیاید برسرم
خوابم نمی‌آید به چشم ازدیدهٔ خونبار من
چشمم به راه است تا دمی از درآید همدمی
شاید که آید همدمی آن دم که ناید کارمن
شب را سحرکردم به غم با ناله ازدرد والم
تا شب چه زاید بیش وکم با این دل افگارمن

مارس۱۹۸۸

بسته ام من دیدهٔ شب زنده دار خویش را
تا نه بینم وحشت شبهای تار خویش را
ابوالحسن ورزی

تا به تو یك یك گذارم روزگار خویش را
«می شمارم وحشت شب‌های تار خویش را»
تا بسازم لحهٔ با تلخی ناساز عمر
رشته می بندم دل ناسازگار خویش را
سخت در گیرم به بوی زلف عنبر بوی تو
زان برآن بندم دل بی بند و بار خویش را
گر نسیمی از گل رویت زخاکم بگذرد
پر زشمع و گل نمایم من مزار خویش را
شاخهٔ بی برگ و بارم با خزان زندگی
تا به باد عمر دادم شاخسار خویش را
تا سبك زین بحر بی الفت به ساحل بگذرم
بر کف طوفان نهادم من قرار خویش را

مارس۱۹۸۸

اشك روان

قسم به نرگس مستت که دیده جان سپرم
اگرچه خنجر نازت نرفته از نظرم
ز راهِ مردمك دیده تا نظر فکنم
ورای اشك نیاید کسی به چشم ترم

چو سر زخاک برآرم به بوی نگهت تو
جریده مست روم تا زتن کفن بدرم
به خاک پای صفایت بدیده بوسه زنم
اگر نهی قدمی چند به چشم منتظرم
چه شب فغان به سرآرم، سحر زدردچه نالم
فغان و ناله چه زاید زشام تا سحرم
دلا! رجا زتو دارم که بینم آنکه شبی
به جای اشک روانم تو خفته ای ببرم

اپریل۱۹۸۸

ازغم همیشه چون دل مینا دلم پراست
آری دل تهی زمحبت زغم پر است
امیری فیروزکوهی

اشک وغم

ازخون دیده چون دل مینا دلم پر است
خون دلی که خورده‌ام از اشک و غم پر است
اشکم به هرزه خانهٔ دل را خراب ساخت
زین کلبه خرابه، دل خاک هم پر است
سوز درون سینه زغمّاز اشک پرس
کز سوز و ساز او دل عالم زغم پر است
تا آه وناله ام زلبم مرغ دل شنید
از آه و ناله اش دل شب تا دلم پر است

اشکم چو طفل دیده به پایم همی‌دود

این طفل سرکشیده زغم ازستم پر است

برگ گلی که در قدمت ریختست رجا

دودیست زخون دیده که درهرقدم پر است

می ۱۹۸۸

چنانکه شمع به شب‌های تار می‌سوزد
دلم به یاد تو بی اختیار می‌سوزد
ذبیح‌الله سهی

بسان دیده که در انتظار می‌سوزد

دلم به گرمی دیدار یار می‌سوزد

دمی که بی گل رویت شوم در این محفل

زخار خار! وجودم چو خار می‌سوزد

دلم زحسرت رخسار یار همچون شمع

«گهی به بزم و گهی بر مزار می‌سوزد»

زبرق لامعی که برفروخت خرمن دل

محبت است که بی اختیار می‌سوزد

زموج سنبل و گل در گرفت صحن چمن

چو داغ لاله که فصل بهار می‌سوزد

دلی که با تو به یك پیرهن بود نزدیك

به سان شعله در آغوش یار می‌سوزد

زسوز آتش رویت رجا بود واقف

چو گردِ شمع تو پروانه وار می‌سوزد

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی به سایه گل آرمیده‌ام
رهی معیری

می ۱۹۸۸

عشق

اشکم! چو طفل دیده بدامان دویده ام
شاخم بزیر منت احسان خمیده‌ام
بی‌روی دلفروز تو ای مایه سرور
پس رنجهاکه از غم هجران کشیده‌ام
باشورو ناله سر زنم هرصبحدم بباغ
تامن حدیث «عشق» زبلبل شنیده‌ام
از یك نگاه شوخ تو صیاد فتنه جو
آهو رمم زدیدهٔ مردم رمیده‌ام
تا من کناره جو شده‌ام درکنار جوی
چون شاخ گل به سایهٔ بید آرمیده‌ام
موی سپید چو رنگِ فنا می‌دهد رجا
از دل امید و رشته زعالم بریده‌ام

جون ۱۹۸۸

نقد جوانی

عمریست که روی‌خوش زدنیا ندیده‌ام
آرامشی به جز دل دانا ندیده‌ام
زان لحظه ای‌که دیده گشودم بسیرعمر
چشم خوشی زدیدهٔ بینا ندیده‌ام
با کاروان عمر چو هرسو سری زدم
جز سنگ خاره صافی مینا ندیده‌ام
نقد جوانی‌ام همه برباد یأس رفت
پیرم ولی رشادت برنا ندیده‌ام
تا برمراد عمر نهادم سری رجا
دست کرم زجنس توانا ندیده‌ام

دل بشکسته

جون ۱۹۸۸

رهی نما که بسوی تو تا عنان بندیم　　دلی که بی تو نسازد بگو چسان بندیم
نه گل به خار بسازد نه باغبان با گل　　«دراین چمن به چه امید آشیان بندیم»
چو بسته‌اند برامید گلشنی دل شاد　　برغم دستهٔ گل دست باغبان بندیم
زحسرت گل و نسرین چمن شده پرگل　　بساط عیش و طرب صحن بوستان بندیم
صدای ناله چه گوید که ازندای فراق　　بصوت بلبل بیدل چو صد زبان بندیم
دلم بیاد تو خون شد براین امید رجا　　که تا به یکی دل بشکسته را عنان بندیم

مستِ دو چشم

جولای ۱۹۸۸

ساقی گلرخ من مست دو چشمت هستم　　محو روی توشدم رفت قدح ازدستم
ازلبِ پرشکرت شربتِ جان می‌نوشم　　وز صفای نگهت نقش رخت می بستم
بزمین بوسه زنم تا که به پای تو رسم　　چه تهٔ سایهٔ آن سرو بلندت پستم
ای که پروانه صفت دورِسرت می‌گردم　　تاکه سعی بُودوطلب عهد و وفا نشکستم
در پی آب رخت سوختم و آب شدم　　همچو شمع درقدمت زود زپا ننشستم

اوت۱۹۸۸

شمع بزم

سوختن از شمع و شیون از شرار آموختم
ناله از بلبل نه یك صوت بل هزار آموختم

خون دل خوردن زجام وگردش از مینا و می
از نگاه مست ساقی بار بار آموختم

شمع بزم منعمان بودن به امید کرم
برق ابر تیره را در شام تار آموختم

بی ثباتی از مزاج و بی قراری ها زدل
خانه بر دوشی به هر در زین دیار آموختم

نوحهٔ جانسوز بلبل با هزاران موج گل
گِرد شمع بینوایان برمزار آموختم

ناله سر دادن «رجا» و سوختن از سوز جان
این همه سوز و گداز از عشق یار آموختم

سپتامبر۱۹۸۸

همرای خود نسیم صبا می‌برد مرا
یا رب چه بوی گل به کجا می‌برد مرا
رهی معیری

با د صبا بسوی سبا می برد مرا
بینید که از کجا به کجا می برد مرا

از چین زلف او بوی مشك ختن رسید
مشك ختا ز راه خطا می برد مرا

گر رندم یا فقیه چه باکم زعالمی
دانم به درگهش ز وفا می‌برد مرا

دارد دلم تجلی ازنور حسن او
چشم صفا به راه صفا می‌برد مرا

این فردی ازرهی که لطیف است چوبوی گل
جان‌طرفه بوی‌گل به هوا می‌برد مرا

«برگ خزان رسیدهٔ بی طاقتم رهی
یك بوسه نسیم زجا می‌برد مرا»

ازاشك دیده نالهٔ من بی اثر نماند
چشم امید به‌طرف «رجا» می‌بردمرا

سپتامبر۱۹۸۸

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تادرین گلزارچون گل یك زمان خندیده‌ام
صائب

از جفای خار هجران سرزنش‌ها دیده ام
تا چو بلبل یك نفس بی روی گل خندیده‌ام

عِشقه پیچانم چه پیچم با ندای باغبان
تا به هر شاخ و گلی بیخود بهم پیچیده ام

بعد عمری از سر کویش رسیده نامه‌ای
پرزهٔ پر مهر او بر چشم تر مالیده‌ام

رفته است بر باد عمرم همچو آبی در سراب
نقد عمر خویش تا پیش بیش ازآن سنجیده‌ام

عشق پر شوری شراری بردل هر گل نهاد
تا ز روی نازنینی برگی از گل چیده‌ام

مهرِ روح افزون معشوق جلوه گاه هر دلیست
جان و دل رفته زجا و محو آن گردیده‌ام

عشق جانسوزی مرا بی پا و سر کرده «رجا»
همچو جان رفتم زجا و همچو مو موئیده‌ام

سپتامبر۱۹۸۸

آتشین رو

از نگاه حسرت گل مست بلبل بوده‌ام
نشئه از بوی گل و از جعد سنبل بوده‌ام
صبحدم رفتم به بستان تادماغی تر کنم
مست از بوی سمن و زنگهت گل بوده‌ام
هرگلی بر دست گرفته جامی و من مست آن
شوربلبل، شرشرگل ، ساز قلقل بوده‌ام
آتشین رویی مرا در آتش رویش کشاند
سوز برسر می به ساغر، غرقه‌درگل بوده‌ام
بوی یار مهربانی می‌رسید از هر کنار
محو روی نازنین و زلف و کاکل بوده‌ام
خواب چشمم را فرو بست تازخود رفتم«رجا»
خوش بچیدم لاله و گل، یاد کابل بوده ام

ACKU

اکتبر ۱۹۸۸

دست طلب

دست طلب به گردن ساغر نهاده‌ایم
برگِ طرب به گردن شهلا گشاده‌ایم
از چشم مست یار ندانم چه دیده‌ایم
تادل به یك نظر به کفش مفت داده‌ایم

ای دل قسم به نرگس مستت که از الست
مخمور چشم مستیم و سرشار باده‌ایم
راه دراز در نظر و ترس و بیم از آن
با رهروان شب به ره عشق پیاده‌ایم
صحرای عشق راه و رویست پُر ز پیچ و تاب
ای یار همتی که زپا اوفتاده‌ایم
با یك کرشمه جان و دلم رفته است «رجا»
تا جان و تن به خدمت جانان گذاشته‌ایم

اکتبر۱۹۸۸

اشك و آه

ای صبا از من ببر بر یار دل آزار من
پرزه‌ای از خون دل و ز اشك گوهربارمن
کای گل رعنای باغ و بلبل باغ جنان
از چه رو از من رمیدی آهوی کهسار من
از فراقت سینه داغم همچو داغ لاله زار
ای گلم مرهم بنه بر این دل افگار من
برفلك بُردم ندایم تاکه بر گوشت رسد
ناله ای از سوز دل و زبختِ نابیدارمن
درچمن آیند هزاران طرفِ گل دامن کشان
از نوای عندلیب و نوحهٔبسیار من
جای سوزم! اشك و آهم، جای امیدم «رجا»
جای اشکم خون چکد از دیهٔ خونبار من

ACKU

اکتبر ۱۹۸۸

ردای عاریت (۱)

بر فلك هر دم رسانم من ندای خویش را
تا به گوش دل چکم شور و نوای خویش را
تا زسوزِ شور بلبل اشك ریزم در چمن
در بن هرگل نوازم تار و نای خویش را
من نمی‌دانم چه پیش آمد که درپهنای عشق
غرقم و بر خود نگیرم جز فنای خویش را
تا به کام دل رسانم این دل پر هرزه را
از دل و از جان نیازم من خدای خویش را
زین ردای عاریت من سخت درتنگم «رجا»
در خور آتش ببینم این ردای خویش را

نوامبر ۱۹۸۸

اثر ناله

اثر ناله همین بس که زبس نالیدم — همه آتش شدم و بویی زکس نشنیدم
خبر فرقت بلبل چوصبا داد به باغ — همچوگل تنگ شدم جامه به تن بدریدم
شعله‌ای از گل رویت چو بدل پروردم — ازهمه جان و جهان برگ طمع ببریدم
تا به کاشانهٔ من رنجه قدم فرمودی — گرد پایت همه بر دیدهٔ تر مالیدم
از گل روی تو و نگهت جانت جانم — سربسرلب شدم و چشم و رخت بوسیدم
بهر امید رخت تخم وفا کشت «رجا» — تخمی از مهرتو بود زآنچه بدل پاشیدم

---

(۱) «ردا» یا «عبا» نوعی از لباس است که در ایران آخوندها بر سر قبا می‌پوشند.

دسامبر۱۹۸۸

نوای ناله

به خاک کوی تو با آب دیده آمده‌ام
نوای ناله زبلبل شنیده آمده‌ام
به آن امید که به دامان تو رسد دستم
به پاییوس تو من سر کشیده آمده‌ام
جنون عاشق بیدل زناله سحر است
به بال بلبل بسمل تپیده آمده‌ام
زنوک تیشه فرهاد چه نوشم آب حیات
چو آب از آن لب شیرین چشیده آمده‌ام
چو پرده دار نبردارد از رخ تو نقاب
چه دست و لب که به دندان گزیده آمده‌ام
به بوی روی تو تا سر کشم به دامن خاک
بسا که جامهٔ تقوا دریده آمده‌ام
جنون عشق به کویت کشانده‌است «رجا»
از آن به بوی تو دامن کشیده آمده ام

ژانویه ۱۹۸۹

زدوری تو

زدوری تو ندانم چه ها رود به سرم
که گاه به ماه و گهی بر ستاره می‌نگرم

اگر فلك به همه شور خویش جلوه کند ورای روی تو ناید کسی به چشم ترم
مدام بدام تو بندم دل حزین وازین دلی که بی تو نسازد بگو کجا ببرم
خراب گردش چشم و اسیر زلف توام که بی رخ تو نزیبد فرشته در نظرم
رفرقت گل روی و فروغ روی چو ماه دلم قرین وصال است دقیقه می‌شمرم

فوریه ۱۹۸۹

هوای کوی تو

هوای کوی توام باز بر سر اندازم فغان و ناله این پس به هردراندازم
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد و گرنه جان و تنم را به محضر اندازم
اگر شبی زتفقد نشینی در بر من تورا کشم درآغوش و در بر اندازم
هزار بوسه زنم از لبان و می‌ترسم کز آتش دو لبت سر بر اخگر اندازم
بروزحشرچو سر برکشم ز عالم خاك چه‌شور وشرکه زدستت‌به‌محشراندازم
چودردیارِحبیبم فسرده‌گیست «رجا» برآن سرم که سرم جای دیگر اندازم

فوریه ۱۹۸۹

با صدهزار جلوه برون آمدی که من
باصدهزار دیده تماشا کنم تورا
فروغی بسطامی

جلوه

کی رفته‌ای زدیده که پیدا کنم تو را صدجان و دل بدیده مهیا کنم تو را
با صدهزار جلوه برون آمدی که من با این دودیده نیك تماشا کنم تو را
گر نقد جان برآوریم زین دل حزین صد جان به‌دست آرم وسودا کنم تو را
دارم ز زیر پرده برون آرمت چو گل با غمزه‌ای زغنچه که زیبا کنم تو را
خون میخورم زفرقت وشایدکه درقیام شور و شری، قیامتی برپا کنم تورا
از روی شیوه گر نرسی بر سر «رجا» از خون دیده شکوه هویدا کنم تورا

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید

حافظ

مارس ۱۹۸۹

جشن آزادی

شام درد و غم سر آمد، صبح پیروزی دمید

جشن آزادی سرآئید، روز نوسازی رسید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ (۱)

از نوید فتح و نصرت (۳) گوئیا بویی شنید

داشتم هرشام و صبح راز و نیازی با خدا

من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید(۲)

جوشی از روی صفا گیرید و شکر حق کنید

نام حق را با سرود عشق (۴) می‌باید شنید

بیست و پنج دلو را زان روز پیروزی گرفت

کآبروی رفته را از آب می‌باید کشید

مکرِ حزب خلق را از بیخ و بن یك تن بُرید

پرچم شرك و ستم را نیز می باید درید

کفر و ظلم و شرك را بیرون کشید از دَر «رجا»

خوف از ایزد نمائید شارع از یزدان گزید

غزل «جشن آزادی» به مناسبت خروج عساکر شوروی از خاك وطن عزیز ما افغانستان سروده شده که به تاریخ ۱۵ فوریه ۱۹۸۹ صورت گرفت.

دو مصرع ۱ و ۲ از غزل حافظ تضمین شده.

۳ - نصرمن الله و فتح قریب.

۴ - سرود عشق عبارت است از سماع و عشق به خدا و مناجات است.

مارس ۱۹۸۹

تخم وفا

نوبهار و لبِ جام و لب جوی و لب کشت   هان بکارید وفا تخم عدوّانه بهشت
تهمت وطعن و جفا، حرف قفا بر ندهد   عاقبت آن دروی! جان من ازآنچه توکشت

مارس ۱۹۸۹

ازسرکوی تو باآه و نوا خواهم رفت
میروم لیك ندانم به کجا خواهم رفت
پارسا

جان و دلم

از سر کوی تو با اشك و نوا خواهم رفت
میروم جان و دلم، بی سر و پا خواهم رفت
بی تو ای برگ گل و نگهت باغ سمنم
سر سرِ بوی گل و باد صبا خواهم رفت
من ندانستم ازین پیش ز بی مهری تو
از پی مهر تو و عفوِ جفا خواهم رفت
چون برفتی زدلم! آفت جان، جان و دلم
ازتو ای عهد گسل، کسب وفا خواهم رفت
گر بسودای سرت دست به پای تو کشد
از سر عجز و «رجا» دست به دعاخواهم رفت

اکتبر ۱۹۸۹

مخمسی بر غزل استاد سخن سعدی شیرازی

عهد بستی که دگر می نروم بی تو بجائی
جان من زآنچه بدیدم ز رهٔ مهرنیائی

تا به تن جان بُودَم می نکنم از تو جدائی
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی

عهد نابستن از آن به که نبندی و بپائی

بندهٔ عشق تو ام بر سر کوی تو فتادم
دشمنان طعن زنندم ز چه رو بی تو ستادم

با غم عشق تو و تندیِ خوی تو بزادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اوّل به تو گفتن که چنین خوب چرائی

تا به کی باز کنم عقدهٔ دل نزد حبیبان
بر سر کوی تو گردم به گدائی چو گدایان

چکنم چون که نیابم چو سراغت ز حریفان
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان

این توانم که بیایم به سراغت به گدائی

تا همه کیف به میل دل ما بودن و گشتن
روشنائی زهرخانه بَدَر کردن و رفتن

درب را باز بروی همه کس جَستن و بَستن
شمع را باید ازاین خانه برون بردن و کشتن

تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

دیده بر نرگس مستِ تو کشم مست بپویم
من بر آنم که غم ِ هجر تو از وصل بجویم

بوسه بر لب بزنم تا چو سر و موی ببویم
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

ماهتاب گشته خجل زان به پس پرده نشیند
جاوه بنما که ثریا همه بر مهر تو بیند

آفتاب کی بتواند که مهی جز تو گزیند
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند

تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

نازم آن یار که در پای تو گل اشك بریزد
کی رجا، با غم عشق تو چنین تیز ستیزد

صدچمن مشك تتار از خم گیسوی تو بیزد
تو مپندار که «سعدی» زکمندت بگریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر زرهائی

اپریل ۱۹۸۹

اسیر زلف

چو یار در بر و صهبا پر سبو دارم
چه بیم زغارت دل، ذوق بوی او دارم
هزار بوسه زنم بر لبان و می خواهم
زحقه دو لبش لعل زیر و رو دارم
چو چشم به روی تو بندم دلم چه می‌بینم
هزار سوز و گدازی که روبرو دارم
چو آبرو نمانده درین دیار خراب
از آب رفته زجو از چه آرزو دارم
اسیر زلف کمند کیم نمی‌دانم؟
چه حرف پوچ! ندانم چه گفتگو دارم
بس است که بر دلم هر لحظه می زنی خاری
بدین امید چو اسیری (۱) رجا زتو دارم
«دلم پر است زخون بر لبم مزن انگشت
که همچو شیشه‌ی مِی گریه در گلو دارم»

---

۱ - اسیری شاعر شیرازی در قرن یازدهم

می ۱۹۸۹

کوی دوست

بر آن سرم که از غم او ناله سر کنم
دورم زکوی دوست چه خاکی بسر کنم

آتش زنم به عقل وسرایم جنون عشق
صد قصّه زخویش به عالم سمر کنم

شوری زدل برآورم وآتش زنم به جان
براین تنِ فسرده که نقش دگرکنم

چون توسن مراد نه بروفق آرزوست
آهی کشم زدل که جهان زیرو سر کنم

دل برده است «رجا» زبرم فتنه دلبری
کی رفته است زدیده که دل را خبر کنم

جولای ۱۹۸۹

ناله

ناله فریادرس این دل مسکین آمد
تابدانی زدلم کو به چه تمکین آمد

تلخی دهرفزون گشت زبی‌مهری دل
آیت عشق برون گشت که آئین آمد

دلبرم رفت زبرلیك چه دانستم ازآن
وقتی جان رفت زتن جُست ببالین آمد

زلف برباد زده، طوقی زسنبل برسر
رشکی ازسنبل‌وگل‌غرق ریاحین آمد

میرسد تیشه فرهاد به دادِ دل ما
شور و فریاد مکن خیزکه شیرین آمد

اوت ۱۹۸۹

اهل دل

اهل دل را همه از سوز صفای دگریست
آتشی، شعله و شوری و نوای دگریست

تا جنونی زغم عشق تو بر سر زده‌ایم
بر سرم، عشقی و شوری و هوای دگریست

نه بدین دیده نگاه تو شفای دل ماست
شکّری زان لب پر شهد شفای دگریست
درد عاشق نشود بِه به مداوای طبیب
عاشقان را همه با درد دوای دیگریست
اهل دل را همه از عشق هوائی است بسر
بویی از روی گلی دست رسای دگریست
شعله خویی که زعشق تو فروزان شده بود
عشوه ای، شوروشری، جلوه نمای دگریست
گر جفایی به تو رخ داد «رجا» خرده مگیر
کاین هم از موهبت دوست رضای دگریست

نوامبر ۱۹۸۹

شمع کشته

تا به امید وصالش داغ هجران دیده‌ام
همچو شمع کشته با دودِ سیاه خوابیده‌ام
رخت بر بستم زگلشن بادلِ پرخون زگل
تا چو داغ لاله در دل داغ حرمان چیده‌ام
چون زکید ومکر زهدم نیست سازش ازصفا
کسوت زهد و ریا را بهر آن بدریده‌ام
عافیت دراین جهان جزپیچ و تاب وهم نیست
بسملم تا یك نفس درخاك و خون غلطیده‌ام

تا صباحی چند درآغوش وفا خوابیم ما
همچو شاخ عشقه در آغوشِ گل پیچیده‌ام
تاب دیدارش نمانده بر دلِ پر غم «رجا»
رفته ام از خویش و محو روی او گردیده‌ام

دسامبر ۱۹۸۹

شبی با تو

شبی با تو سر برآرم که شبی دراز باشد
همه دل نشسته با تو درِ راز باز باشد
چو زدرد دل بنالم زسر صفا بر آنم
سر شام تا دم صبح همه شب نیاز باشد
زخمار چشم مستت زسر فسون چه سازم
غم دل اگر نگویم، همه دیده باز باشد
زتو لیلی جنونم که زدرد دل زبونم
چو جنون عشق مجنون سر و برگِ ناز باشد
به نوای پردهٔ دل غم دل چو ناله سازد
چه سُری و نغمه سازم که زناله ساز باشد
به امید آنکه روزی(۱) زدل «رجا» بیابی
سرخود نهم به پایت همه دل نیاز باشد

۱- همه آهوان صحرا سرخود نهاده برسنگ   به امیدآنکه روزی به شکار خواهی آمد
امیرخسرودهلوی

نقدِ گهر

تاتودل می‌بری من خون جگر میریزم
چون کنم جان و دلم! با تو چسان بستیزم

تواگرازدرِ دیدار به من مژده دهی
بستر تو که دگر ازسرجان بر خیزم

گرشمیمی(۱) زدرت بر درِ بیدل گذرد
ازهمه دل بکنم، باتو زدل آمیزم

تا درآیی بدرم ای دُرِ شیرین سخنم
جان نثار قدمت، نقدِ گهر میریزم

زانکه من حلقه بگوش سرو روی توشدم
در خم زلف خم اندر خم تو آویزم

گرچه از هرچه طبیبم مرا دور نمود
کی بفرمود که از لعل لبت پرهیزم

اثرِصحبت و لطفت چو بمن مهرگیاهست
از سر لطف و رجا، مهر به تو انگیزم

رو به چمن

دوش بر یاد رخت رو بچمن من کردم
زآن همه نگهت گل بوی تو بر تن کردم

هرگلی روی دگر داشت و هم بوی دگر
وصفِ رویت چو برآن صاحب هرفن کردم

دامن از برگ گل و خارِ پریشان پرشد
داغ اشکی که از دیده به دامن کردم

آتش افروختم از شیون بلبل به چمن
شکوه ازشوخی چشمی‌که به گلشن کردم

لاله افروخت چراغ ودل صحرابگشود
تا که باشور جنون رخ بدمن من کردم

بستر ازخرمن خارساختم وخوابم برد
چه فراغت چوتوگل کان همه برتن کردم

در و دیوار دمن بوی گلی ریخت به من
یادِ آن روز رجا، رو به چمن من کردم

---

۱ - شمیم به معنی خوشبو و گوارا

ژانویه ۱۹۹۰

بارِ غم

تا بارِ غمت بر دل دیوانه نهادم
باری زغم عشق تو فرزانه نهادم
جانی که از او هیچ نماندست به حالم
آن را به سر راه تو جانانه نهادم
جان گوهر یك دانه توئی غارت عشقم
صد نقد سرشکم به تو دُردانه نهادم
با این دل ِ ویران چو به هر کوچه دویدم
آخر سرِ خود در ره ویرانه نهادم
زین زهد ریائی که همه ریب و ریا بود
با یك دو قدح مشرب رندانه نهادم
از عزلت و تقوا چو ندیدیم صوابی
زین پس ره خود بر درِ میخانه نهادم
با این همه فقری که «رجا» یافت زعشقت
سر را به کف پای تو شاهانه نهادم

فوریه ۱۹۹۰

چون تو دلبر

در فراق روی تو با دیدهٔ تر ساختم
با دل پرخون زعشقت بر تو دلبر ساختم

بر هوای روی تو جانم چو گشتم هردری
در پی دیدار تو هر دم به هر در ساختم
ماه من بی روی تو چون بر نمی‌آید صفا
بی فروغ روی تو با ماه و اختر ساختم
یادی از چشمان نازت تا کشیدم بر درت
با دو چشم پر زاشکم با دو ساغر ساختم
اشک من گر می‌کند در پای تو گوهر نثار
زآن بُنِ هر مژه اشک از دیده گوهر ساختم
دل ربودی از برم هان جان من تاج سرم
با همه نقضِ و صالت با تو یکسر ساختم
از تپیدن‌های دل چون می‌رود جانم «رجا»
همچو مرغِ نیمه جان بی‌بال و بی پر ساختم

سرورِ ساز

مارس ۱۹۹۰

سازی نوازم کز نوا چون نی نوا دارش کند
در گوش دل با صد نوا از نالهٔ زارش کند
خوابیده است برروی گل رشک چمن آن برگ گل
تر سم نسیم بوی گل از خواب بیدارش کند
آن مایهٔ ناز آن پری با بوی زلف عنبری
صد نافه از مشک تری بر سر نگه دارش کند

ACKU

باد صبا با لطف خویش می‌بوسد از رویش همیش
با مستی اش ازدوش بیش ترسم که آزارش کند
از بوی لطفش زنده‌ام وز یك نگاه آسوده‌ام
تابو علاج دردِ دل با چشم بیمارش کند
شعر تری چون بوی گل گفته رجا از روی گل
تا نور چشم سیموی گل در قید اشعارش کند

مارس ۱۹۹۰

سیر ناز

با نگاه مست نازت دل ربودی از برم
بر دلم آتش زدی ای جان من تاج سرم
سوزی از عشق تو دارد این دل بیمار من
با دلی پرغم بسازم ای مسیحا دلبرم
بی تو و بی روی تو کی کیف دارد زندگی
در قفای سیر نازت رهنمونِ هر دَرم
روی ماهت آتش افروخت گرم آمد آفتاب
مشتری درجلوه آمد از تو میمون اخترم
دارد امیدی «رجا» تا پر زند بر کوی تو
در هوای کوی تو بی بال و بی پر می‌پرم

اپریل ۱۹۹۰

نقدِ جان، جان جهان

گرچه از بارِ گنه تنگ به زیر بارم
چشم امید ز بذلِ کرمت می‌دارم
رهرو منزل عشاق که صد بیم بلاست
رهروا همتی بنما که گران شد بارم
عمر بگذشت به بی بهرگی و بی خبری
وقت خوش خوش بشد آندم که بشد با یارم
تا به تن جان بُوَدَم جانِ جهان جانانم
از سرِ زلف و رخت دست طلب نگذارم
نقدِ جان را به تو دلبر سپُرم دَم نزنم
تا دلِ رفته زدستم به کفم باز آرم
تا برفت از برم آن گوهر دُردانه «رجا»
سیل اشک سر به سر از چشم گهربار بارم

می ۱۹۹۰

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چوخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
مولانا

بشکنم

باز آمدم کز پای دل زنجیر زندان بشکنم
زین‌نفسِ‌خامِ سرکشم‌بس‌کام‌ودندان‌بشکنم

ACKU

صدکاروان محمل کنم بر کوی دل منزل کنم
تدبیر جان و دل کنم تاجسم بیجان بشکنم
دارم نگهدارت به دل عشق من ای منظوردل
جز ماسوای عشقِ دل هرکفروایمان بشکنم
رمزی که دارم سوی تو تاکی کنم پنهان زتو
حینی‌که بینم روی تو صد رمزپنهان بشکنم
با این خراب آباد دل از تو بسازم کاخ دل
وین عالم فرسوده راهم قصر وایوان بشکنم
از هر بن هر ذره‌ای دارم برآرم هسته‌ای
آن هسته را برهم زنم،گردون گردان بشکنم
از تو امید دارد «رجا» تا عهد بندی بر وفا
کی ازتومن‌دوری‌کنم، کی عهد وپیمان‌بشکنم

بی تو

می ۱۹۹۰

بیا که خانهٔ دل باز رو به ویرانیست
که بی تو چون سرزلفت همه پریشانیست
به بوی روی تو رفتم به باغ گل چه عجب
گلی به بوی تو جویم نبود ز بی جا نیست
تو گفته ای که بازت دو بوسهٔ بدهم
نه یك رسید و نه نیمی چه باز پشیمانیست

وفا کنیم و ملامت کشیم جفا بینیم
که این چنین روشی از توگل زحیرانیست
به خاك پای تو و دیدهٔ «رجا» قسم است
که زندگی به سرم بی تو مرگ طولانیست

می ۱۹۹۰

امید وصل

باز آ که باز از تو هوا خواه دولتم
گر بوسه‌ای کنی زعنایت حوالتم
من بسته ام به زلف درازت امید وصل
تا کم کنی تو منت شب‌های غربتم
طوطی صفت هر آنچه که خواهی بگویمت
آئینه وار چو عکس رخت دست حیرتم
شوری زعشق تو به دلم شعله ور شده
آن شور شمّه‌ایست ز ایجاز فطرتم
جان را برآتش گل روی تو سوختن
زآن آتشی است «رجا» که قضا کرد قسمتم

جون ۱۹۹۰

جان و دل

باز آمدم در کوی تو تا باز بینم روی تو
از هر چمن چینم گلی تا بو که یابم بوی تو

ای سجده گاه جان و دل خاك درت منظور دل

جان می کشاند سوی دل محراب دل ابروی تو

گاه ره دهی برچشم خود گه رد کنی ازخشم خود

قربان چشم و خشم تو من بندهٔ آن خوی تو

در یك شب غمناکی‌ام جز نی نیامد نائی‌ام

چون تیره شد سرسامی‌ام پیچیدمی در موی تو

خود را کشاندم سوی تو نزدیك شدم پهلوی تو

رو را نهادم روی تو بوسیدمی گیسوی تو

در حلقهٔ ساز و سرود بر کَس نبود حق ورود

جانا «رجا» با صد درود از در درآمد سوی تو

جولای ۱۹۹۰

توام

بندهٔ خوی تو و شیفتهٔ روی توام — در خم موی تو آشفتهٔ گیسوی توام

در چمن هر گلی را که بچیدم دیدم — کی بود صحن چمن تازه تر ازبوی توام

گر به مژگان سیه باز تو زارم بکشی — کشتهٔ خنجر نازِ تو و ابروی توام

زآنکه روزم همه چون‌شام پریشانی‌نبست — همچو شام سیه پیچیده به هرموی توام

چند روزی که برفتی زبرم دور زمن — کونشانی که کشانیده دلم سوی توام

دارم امید «رجا» زانکه ببینم روزی — خفته باشم همه شب باز به پهلوی توام

